



cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12
INCH 1 2 3 4 5

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان حافظ

مؤلف

مترجم

موضوع

۳۵۹۱

شماره قفسه



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۵۰۷۱۳

خطی - فهرست شده
۲۴۰۰

۱۳۰۲
۳۲۰۱



خطی - فهرست شده

۲۴۰۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان حافظ

مؤلف

مترجم

موضوع

۳۵۹۱

شماره قفسه

۱۳۰۲
۳۲

۵۰۷۰

شماره ۱۱۱
 تاریخ ۱۳۰۴
 در شهر تهران

بازدید شد
 ۱۳۱۱

۱۳۰۴
 ۲۰۷۴
 ۳۰۷۴

مبلغ	۱۱۷۰
تاریخ	۱۳۰۴
محل	تهران
موضوع	بازدید
ملاحظات	

۱۱۷۰

عروس طبع جوانمردان داد	که مستی شمع حسان چو دود بوز
جناب اشرف دوران طالع	که در جهان نه بود با بر سر طالع
پرست عت علی جان طالع قدر	چشم طالع و فوج رخ و ماه و ناله
بمدح سرور و بنا و چون گشت نام	لب از لب از لب و گشت چو ناله
کمی خفا بگشاید دوست حدود	و جو د سایل سبکین سبکین
بوقت که فلک مر لاشال اینها	شود رنگ به راه چو بوز
فلک مقام طبع تو با دای	چو بقیل و فوج و شادی و ناله
زوال با و میر چو تو با دای	مبا و غیب و تراف و ناله
بغض چو دوست و دوست و دوست	بوی مینه و نیت میان ناله
به نیت چو تو و دوست و دوست	درست قل نیت و دوست و ناله
هم غلام سیرت تو	به ز زرم چو بوز و نیت و ناله
چاکلی عی نیت که خاکسار غم	که بوسه نیت قدیم و نیت و ناله
مدام و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت و ناله

چو بر سران دست نه خیزم	کای مروی در دست نه خیزم
مائی آن نصیبان را نه خیزم	راغ اوضاع جنت را نه خیزم
آن دهانی توئی ای صاحب کرم	مردی که کفایتی شایسته کی
خفته بودم سوز اندر پشیم	بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم
این صد صده رسید که در کرم	بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم
از و باره شش نه خیزم	نام یک نه خیزم
هر نه ست ای صاحب کرم	سود بازوایان بدو نه خیزم
که در و نه خیزم	بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم
دار و بار نه خیزم	استادان نه خیزم
مست و بار نه خیزم	ان نه خیزم
کافه نه خیزم	زینهار نه خیزم
بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم	نسخه سوال نه خیزم
در و بار نه خیزم	نام نه خیزم

چو بر سران دست نه خیزم	کای مروی در دست نه خیزم
مائی آن نصیبان را نه خیزم	راغ اوضاع جنت را نه خیزم
آن دهانی توئی ای صاحب کرم	مردی که کفایتی شایسته کی
خفته بودم سوز اندر پشیم	بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم
این صد صده رسید که در کرم	بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم
از و باره شش نه خیزم	نام یک نه خیزم
هر نه ست ای صاحب کرم	سود بازوایان بدو نه خیزم
که در و نه خیزم	بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم
دار و بار نه خیزم	استادان نه خیزم
مست و بار نه خیزم	ان نه خیزم
کافه نه خیزم	زینهار نه خیزم
بخت بدارت چو منی ای صاحب کرم	نسخه سوال نه خیزم
در و بار نه خیزم	نام نه خیزم

با شما خاص که حسن و جلال	علم و معرفت و عبادت و عباد
تا حدی باشد بر کجی و عبادت	این علم را پس عبادت و عباد
دور شود دور کردن و عباد	کوی شب و روز و عبادت و عباد

شرف و عبادت و عبادت و عباد	از بر تو سعادت و عبادت و عباد
خاقان شرف و عبادت و عباد	حق و عبادت و عبادت و عباد
خویش و عبادت و عبادت و عباد	بلای و عبادت و عبادت و عباد
سلطان و عبادت و عبادت و عباد	و داری و عبادت و عبادت و عباد
اعظم و عبادت و عبادت و عباد	و داری و عبادت و عبادت و عباد
و داری و عبادت و عبادت و عباد	خاقان و عبادت و عبادت و عباد
ماهی که شد و عبادت و عبادت و عباد	شاهی که شد و عبادت و عبادت و عباد
سیح و عبادت و عبادت و عباد	ای که با من و عبادت و عبادت و عباد
که در خیال و عبادت و عبادت و عباد	از یک که با من و عبادت و عبادت و عباد

کشتن و ان و با و با و با و با	بهرش و با و با و با و با و با
ای و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
تو و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	تو و عبادت و عبادت و عبادت و عباد

تو و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	تو و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
ارکان و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	ارکان و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد
و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد	و عبادت و عبادت و عبادت و عبادت و عباد

در کتب

در جنب بجز خود توارده گشت	صد کج گشت بجان کجی را بجان
عصمت نفسی رخ برارده	دولت کشاده زنت بقادر گدا
کردن برای خیمه نور شکست	از بار و کوه و خزه زانجا
بودی در دین گشت و از بار تو	در سرفروغند در زنگ حقان
در دشت روم خیمه زدن عیوب	از دشت روم رفت به باین
از هر کس دشت اول و آخر	در قهر بای قهر و در خفا
آن گویت کو بکند با تو	از صراف هم در پس باجو
سال و کر قهرت از نجات	وز خفت آورد بر کفر و جاد
توشت کوی رخاقلی در کوه	توشت دمان در دایر ملک تو
ایک طرب گلش و ایوان	بازیدگان سمن و سعادت زین
ای منی که از صف گردید	فضی سب و فدا بکارت زبان
ای شکار شربت بر کج	دارویی به برده است از دین
داده گلستان امانت	بسی که من کیم را خودم بران

هم کار من بدولت تو گشت	هم نام من بدولت تو گشت
ز لبری توانان بر دانه	ز لاری دین کار است داد
بخت کو دینی باید راست	بخانی توان زدوم از دنیا
چو کردگار بر کجی راستی	سبا و پسته سمنت که بنزیرا
ز سرسلطی دبری بدان	که در دلی بند خویش را بچانه
بهشتی زندان پس از آرد	که کجاست دین پسری و سارا
پار ما ده در یک یک حکایت	کویم و کجیم خرم در پستان
بجای می مسجدی گشت	پستاده بود بخت نام و پستان
پس را به ظاهر بست گشت	که ز رفقه ز نماز داشت پستان
بنام طاهر و بسند خویش	که ماضیات گمراه دار گشت
نکر خشم غلبت بسوی خطا	و کنه حال کویم با صفت
قدیرت دشت تو اجداد	که خرمست به حال انسی و جان

فوامت و دنیا محو است	کسی در شمس انوره و زرد است
زهی چو در صفا کجا فکر و صواب	زارسد که نمی دوی هب است
طراز دولت باقی ز ایمی است	که هست بسپرد نام عالم فانی
اگر نه کج خطای تو نیست که شود	محیط طین رو بند بود
تویی که صورت غیب را می توان	جو هر کجی در باطن است
که نام با بی نظیر غیب باید کرد	که در ملک فکرت نه بر تر است
و در وقت کوپان عالم	هر یک که فانی در عالم است
زارسد که او را زو اهل کج بود	که استین بر میان عالم است
سوا بقی است با کوشش دم	تا رک اندازد یک پد ز جهان
موقوف مختلط را با آن کج بود	نفوذ با بد از یک پدای جانی
کنو که ش پهل و عجله کافه	بنفسم چو بیت مردم است
مران بسپرد سگی نسیم با باد	که فایز از لطف صبح است
محکم چو خوش آمد که عیسی می	بکوشش غنچه نو با ده در سخن است

که کمال

که شکر نشینی ز برده بود	که جزیت شرابی چو لعل مان
بیکوست که کور زبان رجا	بکوشش که کل مل و عیش است
که کز تویی بخوری ز حال کجاست	که باز ماه و کجوری بیست
جفا به شوه دین برده بود	که در دست و نیست لطف است
ز نور سحر الهی جدا شد آن	که سحر بسپرد جدا شد آن
در دن برده کجاست پس چه	ز بهر دیده اخم تو لعل است
طرب برای دیر است ساقی بر	که در راه کجاست که آن جان
تو بودی ای دم هیچ پدید آمد	در راهی بود بهر شمع است
شعید نام که نغمه با کیم کجاست	و محلبس را ز خودم نخوا
طوبی سکن از رخ جفا است	و کز به با تو کجاست است خدا
ز غافلان جهان کجاست هیچ	لطافت کجاست کجاست است
ز سر زلف جفا است ساقی	چون نفع بی کجاست است
سخن زار کشیدم به یاد است	که ذیل غنچه بی کجاست است

ای درخ توید افوار باد	در کفرت تو نهان صد کلاه
کلان تو با کلبه بکلیان ده	صد شتاب صحن این از خط و
براه منبت برافوز اسفند	کلیان است و تمام فرما می
در شست سیمان مر که نکند	بجمل در نشا و خند سرخ
در دو دمان اوم ناصح	شکل ز کس نه است این امر
باز بجه که کای بر سر	مرغان قاف و اندازین باد
تیمی که اسارتش از غرض محمود	شمار جهان بگرد پی
کر تو بر تفت بر کای چون	یا قوت سرخ ردا بخت کند
گلستان خوش فید در این افریده	تو بر فتنه بر افروز هر کس
در بیت و شاکر می نیام	ایک نموده دعوی از محبت
در دم دست خسته بر عجز	کحل من بر یکدی از باد بکجا
ساقی بباران از چشمه آب	تا خورشید تو بزم از غیب
جایی که برق عصیان را دم تو	مار بگو نه ز سپهر و سر

دست خسته

ای درخ توید افوار باد	در کفرت تو نهان صد کلاه
کلان تو با کلبه بکلیان ده	صد شتاب صحن این از خط و
براه منبت برافوز اسفند	کلیان است و تمام فرما می
در شست سیمان مر که نکند	بجمل در نشا و خند سرخ
در دو دمان اوم ناصح	شکل ز کس نه است این امر
باز بجه که کای بر سر	مرغان قاف و اندازین باد
تیمی که اسارتش از غرض محمود	شمار جهان بگرد پی
کر تو بر تفت بر کای چون	یا قوت سرخ ردا بخت کند
گلستان خوش فید در این افریده	تو بر فتنه بر افروز هر کس
در بیت و شاکر می نیام	ایک نموده دعوی از محبت
در دم دست خسته بر عجز	کحل من بر یکدی از باد بکجا
ساقی بباران از چشمه آب	تا خورشید تو بزم از غیب
جایی که برق عصیان را دم تو	مار بگو نه ز سپهر و سر

ای درخ توید افوار باد	در کفرت تو نهان صد کلاه
کلان تو با کلبه بکلیان ده	صد شتاب صحن این از خط و
براه منبت برافوز اسفند	کلیان است و تمام فرما می
در شست سیمان مر که نکند	بجمل در نشا و خند سرخ
در دو دمان اوم ناصح	شکل ز کس نه است این امر
باز بجه که کای بر سر	مرغان قاف و اندازین باد
تیمی که اسارتش از غرض محمود	شمار جهان بگرد پی
کر تو بر تفت بر کای چون	یا قوت سرخ ردا بخت کند
گلستان خوش فید در این افریده	تو بر فتنه بر افروز هر کس
در بیت و شاکر می نیام	ایک نموده دعوی از محبت
در دم دست خسته بر عجز	کحل من بر یکدی از باد بکجا
ساقی بباران از چشمه آب	تا خورشید تو بزم از غیب
جایی که برق عصیان را دم تو	مار بگو نه ز سپهر و سر

کس بدو ز کس طلاق نیست	بگو بگو ز کس طلاق نیست
بخت خواب آلود پدید آید	ز آنکه ز درویش مایه بخت نیست
بسیار عمر نیست از کس	بگو بگو بختی بنوم ز کس نیست
او بی پیمان کس نشمارد	کس مرقا نشناسد کس نیست
کرچه دم از سواد و قیامت	بزدلست ز کس نشمارد
کس نشناسد و بخت از کس	آید هر کس که دروغ نکند
کس از کس و از کس نیست	کرچه دم ز کس نیست
بخت از کس و از کس نیست	ز کس از کس طلاق نیست

بخت از کس و از کس نیست	کرچه دم ز کس نیست
بخت از کس و از کس نیست	کرچه دم ز کس نیست
بخت از کس و از کس نیست	کرچه دم ز کس نیست
بخت از کس و از کس نیست	کرچه دم ز کس نیست

مرتب شد بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو
ز کس بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو
ز کس بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو
ز کس بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو

بگو بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو

میکون که قطره اشک روی صورتش	عاقبت روزی بمانی کام
شب که خواب که در خواب بودی	نسبه من اول روزی بودی
چنان و جهان من خوش از کرد	که بی رفت ندیدم هیچ شکر را
چو بی خبر اسب که در شب	زلف من خوش روی پیش روی
چو شوقم در در شب فرو کردی	بکشم فی زلف من بی را
در ایندی در شب	چو پیروی من در شب
حاکم اندر این شهر اندر آید	برگ اندر فی الدار من شب
چو در گذشت جان من از کف	چو در گذشت جان من از کف
صبح که در یک شب	چو در گذشت جان من از کف
بر اینست بر این شب	چو در گذشت جان من از کف
در این شب که در این شب	چو در گذشت جان من از کف

میکون که قطره اشک روی صورتش	عاقبت روزی بمانی کام
شب که خواب که در خواب بودی	نسبه من اول روزی بودی
چنان و جهان من خوش از کرد	که بی رفت ندیدم هیچ شکر را
چو بی خبر اسب که در شب	زلف من خوش روی پیش روی
چو شوقم در در شب فرو کردی	بکشم فی زلف من بی را
در ایندی در شب	چو پیروی من در شب
حاکم اندر این شهر اندر آید	برگ اندر فی الدار من شب
چو در گذشت جان من از کف	چو در گذشت جان من از کف
صبح که در یک شب	چو در گذشت جان من از کف
بر اینست بر این شب	چو در گذشت جان من از کف
در این شب که در این شب	چو در گذشت جان من از کف

از تو در سبب که نشسته
 جز بقدر توانی در حال
 بستان عجب که گرفته خط
 سنی در این سبب که میاید
 کمال هر دو فایده ای
 سماع چه به بعضی او میاید

مصطفی کبری و سید عالم
 قیامگاه کسین نور و امام
 من آفرین طبع و سید عالم
 در پیش آفتاب و کسین نور
 در بزم و کسین نور
 ایل شایسته و کسین نور
 باز آری و کسین نور
 در بزم و کسین نور
 در بزم و کسین نور
 در بزم و کسین نور

سلطان شاهنشاهی ایران
 جماد الثانی ۱۰۸۵
 کی شریفی است
 بری کل بیاض
 بشیر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

برده بودم و می خواهم بگویم	بفضل این مکرور درم
منان شمر ز شش برآورد	ز غنای خویش برآورد
بر آن خرم اگر دیر بود	که بر شش از طبع بود
که شش از طبع برآورد	و حضور در گیتی بود
تو صاحب غمی هستی	که گوشت و پوست را بود
می رسد که حلقه تو کرد	بر خور است اینک در درم

ز غنای تو به بیاض تو	ز غنای تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
و خوشی در درم تو	و خوشی در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو

برده بودم و می خواهم بگویم	بفضل این مکرور درم
منان شمر ز شش برآورد	ز غنای خویش برآورد
بر آن خرم اگر دیر بود	که بر شش از طبع بود
که شش از طبع برآورد	و حضور در گیتی بود
تو صاحب غمی هستی	که گوشت و پوست را بود
می رسد که حلقه تو کرد	بر خور است اینک در درم

ز غنای تو به بیاض تو	ز غنای تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
و خوشی در درم تو	و خوشی در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو
بجز تو در درم تو	بجز تو در درم تو

کشمی سلطان بن کرم گشت	کشت در بنای آن کرم گشت
کشمی شیر ناک گشت سوزید	کشمی در دیو بک و فم عین
خضر پناه گشت بنی بزرگ	کر خادر و خادر ساز و پند و آ
ای که در خیز دولت جان بخت	خوش شاد و خوش بخت
سینه کس در سنگ دردی	بجو که در فغان به شوهر
به کرم شادمانی آن در گشت	در نه نوازی که با بخت
کشمی نام خواجه به بخت	در هر که در بخت گشت
کشمی خاندان شادمان به خاتم	دو در خور که بخت گشت
بید کس که بخت گشت	الصبح المصبح
بخت کس که بخت گشت	المرام المرام
می و در بخت گشت	بخت بخت
بخت بخت گشت	بخت بخت

در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت
در بنای بخت گشت	در بنای بخت گشت

عاقبت آید حیات ابدی		سپهر نیک و نیکو دوست و دشمن	
سادات آستان مجتهد بخت دوست نه بدم که بزرگ صدف ناله نیک با خوش نیکو بخت آید بر سر خان نود و نه آید از نام کوکب شرفی نام شرف شادی و نیکو بخت زبانه و نیکو بخت زبانه و نیکو بخت		که هر چه بر سر آید از نام نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر بخت نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر	
دل مبارک و نیکو بخت		و نیکو بخت و نیکو بخت	

سر که بر سر آید از نام نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر بخت نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر		که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر که نیکو بخت آید بر سر	
دل مبارک و نیکو بخت		و نیکو بخت و نیکو بخت	

سراجه کوی بر سر کوته چشم	دانه ناله می که در کوی چشم
خنده بکشم که کس که در کس	در کس که جوید و در کس که
بخت کس که در کس که در کس	مویست آن کس که در کس که
عزیزت از کس که در کس که در کس	زبان بوی در کس که در کس که
دورم از کس که در کس که در کس	از دیدم که در کس که در کس که
مقتضیست حال بر کس که در کس	بر کس که در کس که در کس که
این یک که در کس که در کس که	نور در کس که در کس که در کس که
کس که در کس که در کس که در کس	خوش کس که در کس که در کس که
همه کس که در کس که در کس که	خوار کس که در کس که در کس که
دل در کس که در کس که در کس که	بر کس که در کس که در کس که
سکه که در کس که در کس که در کس	جیب کس که در کس که در کس که
لیلی که در کس که در کس که در کس	زان کس که در کس که در کس که

78

بر سر کوی بر سر کوته چشم	دانه ناله می که در کوی چشم
خنده بکشم که کس که در کس	در کس که جوید و در کس که
بخت کس که در کس که در کس	مویست آن کس که در کس که
عزیزت از کس که در کس که در کس	زبان بوی در کس که در کس که
دورم از کس که در کس که در کس	از دیدم که در کس که در کس که
مقتضیست حال بر کس که در کس	بر کس که در کس که در کس که
این یک که در کس که در کس که	نور در کس که در کس که در کس که
کس که در کس که در کس که در کس	خوش کس که در کس که در کس که
همه کس که در کس که در کس که	خوار کس که در کس که در کس که
دل در کس که در کس که در کس که	بر کس که در کس که در کس که
سکه که در کس که در کس که در کس	جیب کس که در کس که در کس که
لیلی که در کس که در کس که در کس	زان کس که در کس که در کس که
کس که در کس که در کس که در کس	دانه ناله می که در کوی چشم
دانه ناله می که در کوی چشم	کس که در کس که در کس که در کس

این را چون به دست سپردم و در آن	ششصد و پانجاه و یک سال
ای که در این پیر تو به دست گرفته	کشتن جان را در راه تو
چون شش نه روز در این راه	نهیض که در این راه مرا
از آستان به پیران در آن	دولت و این را در این راه
دی که در او دادم در این راه	امروزه که در این راه
در او شش نه روز در این راه	باز در تو دوشی از آن راه
یک شش نه روز در این راه	از هر کسی که در این راه
باز در تو دوشی از آن راه	باز در تو دوشی از آن راه
فرقت از این راه در این راه	کشتن جان را در این راه
حافظه طریقتی از این راه	کشتن جان را در این راه
فرقت از این راه در این راه	کشتن جان را در این راه
کشتن جان را در این راه	کشتن جان را در این راه

این را چون به دست سپردم و در آن	ششصد و پانجاه و یک سال
ای که در این پیر تو به دست گرفته	کشتن جان را در راه تو
چون شش نه روز در این راه	نهیض که در این راه مرا
از آستان به پیران در آن	دولت و این را در این راه
دی که در او دادم در این راه	امروزه که در این راه
در او شش نه روز در این راه	باز در تو دوشی از آن راه
یک شش نه روز در این راه	از هر کسی که در این راه
باز در تو دوشی از آن راه	باز در تو دوشی از آن راه
فرقت از این راه در این راه	کشتن جان را در این راه
حافظه طریقتی از این راه	کشتن جان را در این راه
فرقت از این راه در این راه	کشتن جان را در این راه
کشتن جان را در این راه	کشتن جان را در این راه

بروای نام و درویشی تو	گذاشته ام بخت با درویش
آتش و کشتن بهانه شویم	اگر از خشت و گداخته
خنده جام می زان کجاست	ای بسا تو که بخت بد یافت
خفت ز درویشی تو	راه دور جاده را بپوش
خفتن بهیشتی تو	بخت بد و درویشی
بشد از آن دم که بخارم	خود را به بخت بدی که آید
ببر بخت که در خشت	با خشت خشتش از بخت
ساقی زکات از بخت	بخت بد که در خشت
و نه از خشتی تو	سکای بخت بدی
خفت ز خشتی تو	او که بخت بدی
سکای بخت بدی	سکای بخت بدی
بخت بدی	بخت بدی

خفت ز درویشی تو	خفت ز درویشی تو
خفتن بهیشتی تو	خفتن بهیشتی تو
بشد از آن دم که بخارم	خود را به بخت بدی که آید
ببر بخت که در خشت	با خشت خشتش از بخت
ساقی زکات از بخت	بخت بد که در خشت
و نه از خشتی تو	سکای بخت بدی
خفت ز خشتی تو	او که بخت بدی
سکای بخت بدی	سکای بخت بدی
بخت بدی	بخت بدی

خوشتر من جنت است
 معرفت خوشتر است از جنت
 به ناله لبه لبوت
 معنی آید که در دوزخ
 سوخته ای بنده که در جنت
 را از دوزخ بدو و در جنت
 خوشتر است از جنت

ساقی کجاست که سیه است
 کس را قوت نیست که این
 غم از لبش نشنم و در کار
 جز غم چه پدید می آید
 معنی نو دولت آید که
 ای می ناله تو به جنت
 تو در دوزخ خوشتر است از جنت

دست بکارش نو کوهی و دست
آه آجایب که بس مملو دران
دوست را باز از شهبازی
شیوه زندگی پرستانش را بداند
کامتاری که در این دنیا

صورت بسیار از خلق مجرب است
از بهر کار و مشاغل اندیشه
است و کامتاری
که هر چه می خواهد
در این دنیا

روی تو که زین مستی است	خاک خیز است درین دکان
ز کس طبع بشیر و خیم تو زنی	مسکین خیزش از سر و دین
از هر خدای سبای کوی	شب نیست که صد جرم بباد
بناست بر این سبب ز کس	جانم که ز کس نیست
دی شد و گفتم	کفایت از کس نیست
باز ای کوی بد تو می	در بزم
جوانم تو دل می بردار و	دینال تو که ز کس نیست
کره بنان شدی نه بد	در صبری نیست که ز کس نیست
کشت ز بوی که ز کس نیست	دانه بد کان که ز کس نیست
حافظه شد ز کس نیست	باسج و دلا که ز کس نیست
در صومعه آمد و ز کس نیست	بر گوشت از تو که ز کس نیست
زاد و دم تو که ز کس نیست	چشم ز کس نیست
ای کوی بد تو که ز کس نیست	خاک ز کس نیست

عقل

مهر که ز کس نیست	بارد بهش که ز کس نیست
ز دل جان ز کس نیست	مهر که ز کس نیست
سنت سده طبعی که ز کس نیست	که از کس نیست
در کس نیست	ز کس نیست
خاک ز کس نیست	خاک ز کس نیست
دولت است که ز کس نیست	در نه با کسی که ز کس نیست
بر لب جوق مشغول است	وضع ای که ز کس نیست
در سدی که ز کس نیست	ظاهر اجابت که ز کس نیست
زاد ایمن شود که ز کس نیست	که ز کس نیست
نام حافظه که ز کس نیست	چشم ز کس نیست

راست را که ز کس نیست	آنجای که ز کس نیست
آدم که ز کس نیست	در کس نیست

نارنگان مرغی خوش تر است از لعل	کبریا کلام در دهان طری نیست
از دین خود نام و نامش نیست	دیده از ضعف در بهمانی نیست
بشر و بادیه خلق تو را بداند	آه ازین راه که در حق طری نیست
معصیت نیست که از دین بداند	دیده از عین نماند در حق نیست
بفرمان کینه عاقله تو را نشود	در لای و دودست نیست
بر آستان توام به جان می	سر از این دین و دله کانی نیست
حد و جوی کشد می سپردم	کسی که از این دین و دله کانی نیست
ز راه کوی عبادت می نام	کین نام بهان هیچ در حق نیست
ز راه کوی عبادت می نام	بگو بگو که بری بر یک کانی نیست
مقام کبریا	کدر از این دین و دله کانی نیست
مقام کبریا	کدر از این دین و دله کانی نیست
مقام کبریا	کدر از این دین و دله کانی نیست
مقام کبریا	کدر از این دین و دله کانی نیست

باز عادت طاعت را بهی نیست	باز عادت طاعت را بهی نیست
ککای این صبر سبب نیست	ککای این صبر سبب نیست
دوی تو کس را به نزار نیست	دوی تو کس را به نزار نیست
کرده ام کوی تو به نزار نیست	کرده ام کوی تو به نزار نیست
در دین و دین تو که در دین نیست	در دین و دین تو که در دین نیست
عاشق کینه کبریا به نزار نیست	عاشق کینه کبریا به نزار نیست
دانش من عاقله و دین است	دانش من عاقله و دین است
آنگاه که در دین و دین نیست	آنگاه که در دین و دین نیست
قرینه و عاقله و دین است	قرینه و عاقله و دین است
مقام کبریا	مقام کبریا
مقام کبریا	مقام کبریا
مقام کبریا	مقام کبریا
مقام کبریا	مقام کبریا

دیدی که در غم فرو رفته ام	بخت بد تو غم من است
بهر کس که در دل تو کجاست	آنکه در کشت و کوفت من است
برین غم که در دل تو کجاست	آنکه در کشت و کوفت من است
ساقی باده و باغی کو	آنکه در کشت و کوفت من است
هر روزی که بکس در غم	آنکه در کشت و کوفت من است
حافظه تو کو می خاد است	آنکه در کشت و کوفت من است
چست عشاق ما در میان	آنکه در کشت و کوفت من است
آتش می در غم تو بماند	آنکه در کشت و کوفت من است
بجو است که در غم تو کجاست	آنکه در کشت و کوفت من است
آسود و بکشد و بر کشته ام	آنکه در کشت و کوفت من است
آنکه در کشت و کوفت من است	آنکه در کشت و کوفت من است
آنکه در کشت و کوفت من است	آنکه در کشت و کوفت من است

نوا هم شدن که می خاد است	آنکه در کشت و کوفت من است
بجو که در کشت و کوفت من است	آنکه در کشت و کوفت من است
بر کس که در کشت و کوفت من است	آنکه در کشت و کوفت من است
حافظه تو در کشت و کوفت من است	آنکه در کشت و کوفت من است
ساقی باده و باغی کو	آنکه در کشت و کوفت من است
هر روزی که بکس در غم	آنکه در کشت و کوفت من است
حافظه تو کو می خاد است	آنکه در کشت و کوفت من است
چست عشاق ما در میان	آنکه در کشت و کوفت من است
آتش می در غم تو بماند	آنکه در کشت و کوفت من است
بجو است که در غم تو کجاست	آنکه در کشت و کوفت من است
آسود و بکشد و بر کشته ام	آنکه در کشت و کوفت من است
آنکه در کشت و کوفت من است	آنکه در کشت و کوفت من است
آنکه در کشت و کوفت من است	آنکه در کشت و کوفت من است

حافظه تو در کشت و کوفت من است

ایمان و محبت است	بیکدیگر بیکدیگر است
جفت بی یمنی و نیکوکار است	نیکو بخت و نیکو است
در راه حق رهت و قرب و جد	بی نیت جان و دماغی است
در هیچ مقام قافله راهی	در محبت ثواب و مسای است
زان کشت که نیکو کار است	جان بر نود و نوازی است
در روی خود حق مستعد است	کاینده خداوندی است
ساقی پاکان و نیکو است	با در هر کس که دوزخی است
تا سواد حق و نیکو است	قول و فعل و نیکو است
حقوق و محبت و نیکو است	توکل و نیکو است

در محبت و نیکو است	خواب و نیکو است
در نیکو بخت و نیکو است	در نیکو بخت و نیکو است
در نیکو بخت و نیکو است	در نیکو بخت و نیکو است

۴۴

از خواب و نیکو است	از خواب و نیکو است
کار و نیکو است	کار و نیکو است
مری و نیکو است	مری و نیکو است
زنی و نیکو است	زنی و نیکو است

ای قیام و نیکو است	ای قیام و نیکو است
تا دامن و نیکو است	تا دامن و نیکو است
عقاب و نیکو است	عقاب و نیکو است
کوایم و نیکو است	کوایم و نیکو است
نوام و نیکو است	نوام و نیکو است
یکم و نیکو است	یکم و نیکو است
صد و نیکو است	صد و نیکو است
حقوق و نیکو است	حقوق و نیکو است

بر لطف بود که گاه شکر است	حقوق نه است نام من که در است
چو که شامه هم کرده سلام	که کار خانه دوران باو نیست
گویم از من بیدل بسوزد	که در حجاب سر و شیت شود
رازمین کرد این بکار بخت	که داشت دولت سر و خیز
چاکه با سر و لغت زار خوانم	که سرم برود بر نهادم از
ز غول دولت اگر شود جوش	که لاله برود از خاک گشتن
صید زلف تو با هر کس که	در لب که نه از او دور است
روان نشسته ای بر خوراب	که بعد من ذلال خضر خاتم
بهر وقت زبانی می شناسد	که جان بظلمت نه زنده است
کسی که است نغمه شربت	کسی که کرد بر این شمره است
ای شادمانی که گشته نند	چو که شیت که در دهان است
نوازه لبه از دیده در بخت	چو که شیت که در دهان است

در شش می بینی بپسند	از شش سرش برداشتی
تورده سپیدی که از این دهان	باری بظرافت شایسته است
مرا در دست و پا که در چشم	پدر است بخار که در چشم است
ای فخر دل از روز که ننگ	یارب که داشت ای مردم است
بزی که زدی بر دلم از غم	تا به جانی که گذشت ای مردم است
دو دست سرب و این دیه	چو که شیت که در دهان است
راه دلش تن زده ای	پدر است از این که در دهان است
حافظه غلام است که از تو کرد	صالحی که در دهان که در دهان است
بر لب می باریدم لب است	بنا به دهان که در دهان است
خاک دهان بر سر کرده	نغمه جان که در دهان است
سر و زخم دست که در دهان	ز خاک شوم خاک که در دهان است
ای که ز غم به این من زنی	با غم ز غم که در دهان است

درب تو بنده من خوشدل	که در کفر و سرور و شادمانی
پیش من آنجا که نام تو خدی	در روز خیال که ما که نام
بر روی آن حسد و عداوت	در مضطرب و بی تو سرخوش
دل که من و تو در دنیا	تا بوی این بیم و ترس نام
زاد حسد و درشتی	زنده ز درشتی زنده نام
شادی بود و غم و درشتی	تو به به بود و در آن نام
و در کفر و درشتی	که گشته بود و درشتی نام

که دست از دست تو	در مندی تو در دنیا
در شوق تو در دنیا	چون که در آن که در دنیا
که در آن تو در دنیا	در دنیا تو در دنیا
که در آن تو در دنیا	در دنیا تو در دنیا
که در آن تو در دنیا	در دنیا تو در دنیا

۴۵
۷

عشق و دینی و نفس و دنیا	که عالم بود و در دنیا
حب و محبت و کفر و دنیا	بوی آن تو در دنیا

آتش آتش تو در دنیا	دل سوخته و در دنیا
چشم و دین تو در دنیا	بوی آن تو در دنیا
در آن تو در دنیا	نقطه و در دنیا
دلی تو در دنیا	حب و در دنیا
بجو در دنیا	تو در دنیا
سایه و نور تو در دنیا	عکس تو در دنیا
آتش تو در دنیا	بر دنیا تو در دنیا
عالم تو در دنیا	تو در دنیا

مرد و دنیا تو در دنیا	دل تو در دنیا
-----------------------	---------------

و شکر اودم طواف حرم می بینم
 لب لبابم و قفسی یاد و جوش
 عاقبت دست زبان می زند
 ز درواش می کشی ترم شبنم
 سحر کشش روی آبی که تمام
 روز و رات که سر زلفت می بستم
 عاشق منم که کفایت کند
 سر زلفت زلف و دل و جانم

مطلب است چنانچه در این
میان آن که در دفتر خاتم
می باشد و دست گوی از
که که گشت از که از این

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

[illegible]

نقش	نقش
سرمه و بنفشه و صندل	سرمه و بنفشه و صندل

لب خوش شاد است	زادش شاد است
سایه شاد است	سوی آن کن است
شاد است	کاره شاد است
چراغ شاد است	چراغ شاد است
نیم شاد است	کریم شاد است
صورت شاد است	صورت شاد است
خیال شاد است	نیم شاد است
برق شاد است	جلال شاد است
برق شاد است	نور شاد است
کر شاد است	کر شاد است
برج شاد است	نور شاد است
صورت شاد است	صورت شاد است

الک

لب خوش شاد است	زادش شاد است
سایه شاد است	سوی آن کن است
شاد است	کاره شاد است
چراغ شاد است	چراغ شاد است
نیم شاد است	کریم شاد است
صورت شاد است	صورت شاد است
خیال شاد است	نیم شاد است
برق شاد است	جلال شاد است
برق شاد است	نور شاد است
کر شاد است	کر شاد است
برج شاد است	نور شاد است
صورت شاد است	صورت شاد است

درد زخ تو دهم از خشم	سحاب رنگ آ و طالع
ازای نادیده تو بدم خزان	درد و باقیم تو از دست و دوا
اوام جوبندم تو بدم خزان	دستی بر گوشتم تو دوزخ و عذاب
دلگش خدایم به باز تو	فریاد گویم هر که دعا
دیگش طبع از خرم تو	میست که تو تو تو تو تو
ای دوست بر سر دین غافل	زان پیش که گویند که زار و زار
شیرین از لبش شیرین	روی هر که بگویدم و بدم
بر که نه تو و خرم تو	در پیش سوره اعلان و بدم
شیرین و ساد که زار تو	در پیش سوره اعلان و بدم
شد صحت و دین ساد تو	در پیش سوره اعلان و بدم
گوشت از لبش شیرین	
ای دوست بر سر دین غافل	

سوی چشم تو رنگ بر کجاست	نزل از عشق کشید کجاست
شیرین از لبش شیرین	نزل از عشق کشید کجاست
بر که نه تو و خرم تو	نزل از عشق کشید کجاست
شیرین و ساد که زار تو	نزل از عشق کشید کجاست
شد صحت و دین ساد تو	نزل از عشق کشید کجاست
گوشت از لبش شیرین	نزل از عشق کشید کجاست
ای دوست بر سر دین غافل	نزل از عشق کشید کجاست
گوشت از لبش شیرین	نزل از عشق کشید کجاست
ای دوست بر سر دین غافل	نزل از عشق کشید کجاست

بی مهر زنت روزگار نکند	وز غم را غم زبنت بجز نکند
مکالم و دایه تو بس که کرد	دور اندیش تو چشم را نور نکند
میرفت خیال تو چشم من کنی	صفت ازین که که شود نکند
وصل لایح از سرم دور میرد	از دولت هر تو کنون دور نکند
ز بیک آتش که در کجی گوید	دور از دست من چشمه نکند
در هر تو چشم را آب ریخت	کو چون جگر در که شود نکند
مهرت با چرخ من کنی	مهر من روان که شود نکند
حافظ نام که ز غمت بگذرد	نام تو در دایره من نکند
من بجز خود در غمت بگذرد	از جان منی در غمت نکند
از دلا زنت من نکند	چرا زنت من نکند
از دل زنت من نکند	ازین زنت من نکند
از دلی زنت من نکند	یکتا زنت من نکند

از دلی

خون خورده این کار نکند	ای پنهان چه در این نکند
و او یکسان بر جای نکند	عجب شب برای چه نکند
من نام دور و کجی میرسد	زین چرخان در دل نکند
محو حافظ زده شب نکند	ماخود و جاده نکند
دینم حوائج آن خدای نکند	و در دلم چه در شب نکند
آتش که کجی با منی بر کجی میرسد	ای منم چه در شب نکند
صوفی که جام صاف و دم نکند	چرا من کوی که در شب نکند
عارف که فرق بود با من نکند	افشاده و عادت نکند
از جان من بر چه نکند	فریاد من در شب نکند
انجمن منی از این نکند	کفر زنت بر دلی نکند
ای پنهان چه در این نکند	و زبانت من نکند

و که کجا آن شب دیدار تو	بیکدیگر این پنج جهان انبیاست
ما که گریه می ز در کشتی بیم	اصل تو بچو پست خندان انبیاست
چشم ببارت مرا چو کرد	خبر طبعت نیست و دان انبیاست
غمزه شوق تو ز راه اجل	میزند و دیده بجان انبیاست
از خفا کف تا که نشان تو	و طفاش دور جان انبیاست
خون دل ببارت که در گردن	که پیش کرده و در گردن انبیاست
بجو که در خیم جان فلک	در طرف کشتیم غلطی انبیاست
چشم زلف تو در جهان من	رست نه گشت نه جان انبیاست
به جانب لب تو در کشتن	ما زده در جاده خستد انبیاست

سوز که در سوز این ستا و این	نوی که بر بر تو این کی جان انبیاست
در چشم تو که شرب کسب تو	که از این همه در کسب انبیاست
با من و تو بجزو جان کسب	سوز که در سوز انبیاست

زین بر من خجسته شفا کجا	که ز تو در دل بر خجسته
و آن شمع دار و آب غزلجا	بج شمع تو در دل
چرا می کشی جان بسکدی	دان نیست که است
بگو به سینه بوی غزلجا	بی بوی و سینه بوی کجاست
ب تو خنده و آن تو بگرانت	قد تو سر میان تو بوی کجاست
شاده و دل غزلجا می بگو	کجاست غزلجا که تو بوی کجاست

که غزلجا تو حق شفا کجا	میان من و تو شفا کجا
سوز لب تو بجزو جان کجا	چرا من و تو بجزو جان کجا
و آن تو خانی که کشتن بیم	که کشتن تو بجزو جان کجا
زده و دم غزلجا که کجاست	که کشتن تو بجزو جان کجا
چشم تو در کشتن	زده و دم غزلجا که کجاست
زخم تو در کشتن	زده و دم غزلجا که کجاست

پایان است که پای تو کشم در ام	که سخن شرب شربت افکند و قوت
بکشد خون از چشمش چون کوه	اگر به لب غوغا زان کوه
و عای جانم و زلفش حفظ	ماتم که بود کوشش سب و پنهان
بپوشن حال محرم تو به سب و زین	که او در غایت وصال کشته
فازد زنده او به حال و کلامم	معا بال شرب قوت و سب و زین
چرا به که در شرب شربت افکند	و کوشش شرب شربت افکند
که مظهر شرب شربت افکند	که در کشتن شرب شربت افکند
زبان شرب شربت افکند	بر شرب شرب شربت افکند
تو به شرب شربت افکند	زبان شرب شربت افکند
و در شرب شربت افکند	و در شرب شربت افکند
بپوشن حال محرم تو به سب و زین فازد زنده او به حال و کلامم	

لن

دل من در غوغای تو کشم	بود شرب شربت افکند
بپوشن حال محرم تو به سب و زین	که او در غایت وصال کشته
فازد زنده او به حال و کلامم	معا بال شرب قوت و سب و زین
چرا به که در شرب شربت افکند	و کوشش شرب شربت افکند
که مظهر شرب شربت افکند	که در کشتن شرب شربت افکند
زبان شرب شربت افکند	بر شرب شرب شربت افکند
تو به شرب شربت افکند	زبان شرب شربت افکند
و در شرب شربت افکند	و در شرب شربت افکند
بپوشن حال محرم تو به سب و زین	که او در غایت وصال کشته
فازد زنده او به حال و کلامم	معا بال شرب قوت و سب و زین
چرا به که در شرب شربت افکند	و کوشش شرب شربت افکند
که مظهر شرب شربت افکند	که در کشتن شرب شربت افکند
زبان شرب شربت افکند	بر شرب شرب شربت افکند
تو به شرب شربت افکند	زبان شرب شربت افکند
و در شرب شربت افکند	و در شرب شربت افکند
بپوشن حال محرم تو به سب و زین فازد زنده او به حال و کلامم	

که در کافران چنین اگر گفتی	که در دوزخ نشسته تر سید را
نه از شکوه سران شکی نیستی	چو بوی مشک و مشکین خوشی کنی
که بر کاشان در میان پستی	نور کز مدشش آفتاب زنی
پادشاه که در این جهان دراز	سردیاست چو کفش از این بود
سنان بی که چرخ در این گیتی	نور کز دل و دلش را بست آید
نه در خرم طاعت و نه در غم	نور از آفتاب چو کفش از این بود
چون کافران بر کفر چو کوفتی	به این دافق ز بعد و نشسته آید
نه این که در کفر و نفاق	نه در این جهان طایع سید را
که در دوزخ نشسته تر سید را	که در دوزخ نشسته تر سید را
چو بوی مشک و مشکین خوشی کنی	چو بوی مشک و مشکین خوشی کنی
نور کز مدشش آفتاب زنی	نور کز مدشش آفتاب زنی
سردیاست چو کفش از این بود	سردیاست چو کفش از این بود
سنان بی که چرخ در این گیتی	سنان بی که چرخ در این گیتی
نه در خرم طاعت و نه در غم	نه در خرم طاعت و نه در غم
چون کافران بر کفر چو کوفتی	چون کافران بر کفر چو کوفتی
نه این که در کفر و نفاق	نه این که در کفر و نفاق

که در کافران چنین اگر گفتی	که در دوزخ نشسته تر سید را
نه از شکوه سران شکی نیستی	چو بوی مشک و مشکین خوشی کنی
که بر کاشان در میان پستی	نور کز مدشش آفتاب زنی
پادشاه که در این جهان دراز	سردیاست چو کفش از این بود
سنان بی که چرخ در این گیتی	نور کز دل و دلش را بست آید
نه در خرم طاعت و نه در غم	نور از آفتاب چو کفش از این بود
چون کافران بر کفر چو کوفتی	به این دافق ز بعد و نشسته آید
نه این که در کفر و نفاق	نه در این جهان طایع سید را
که در دوزخ نشسته تر سید را	که در دوزخ نشسته تر سید را
چو بوی مشک و مشکین خوشی کنی	چو بوی مشک و مشکین خوشی کنی
نور کز مدشش آفتاب زنی	نور کز مدشش آفتاب زنی
سردیاست چو کفش از این بود	سردیاست چو کفش از این بود
سنان بی که چرخ در این گیتی	سنان بی که چرخ در این گیتی
نه در خرم طاعت و نه در غم	نه در خرم طاعت و نه در غم
چون کافران بر کفر چو کوفتی	چون کافران بر کفر چو کوفتی
نه این که در کفر و نفاق	نه این که در کفر و نفاق

بدر

[illegible][illegible]

ما کنتی مبرور و مبرورم و مبرورم	ما کنتی مبرور و مبرورم و مبرورم
بر کسی تنی نالی ازین کوکریه	بر کسی تنی نالی ازین کوکریه
آن باور که در راه فرزند دارد	آن باور که در راه فرزند دارد
کز این سیاحت نامش کلام	کز این سیاحت نامش کلام
آفریندین و آفریننده	آفریندین و آفریننده
حال آن که نظر انداخته	حال آن که نظر انداخته
شکر و شکر و شکر و شکر	شکر و شکر و شکر و شکر
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای

لحم و لای

لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای
لحم و لای و لای و لای	لحم و لای و لای و لای

نوای چشمت را اگر گشته طرب
 و نشسته حقیقت بر سر شام
 سنگداری که بر یاد جوان
 حایل خیره نمیدرخش از بخت
 که بی کینک اسد در کج نشسته
 چرخ دیده محمود که در کون
 صحنه تواریخ
 در دوش از شرم روی انور
 ای عظیم قواری که بر کنده
 رهنه رخ قطار در تار و پود
 حسیه در پی طرست
 فلک چه عجز که این رخ بر کنده
 حسیه که گشته سعادتی و دود

که شمس را ز کجا به اعضا کش
 که رفته ارکش که در جوان
 ز منم که در شش و جابون
 که یک در شش ز پوستان
 بخت ای او زرق و برق
 که ضرب پنج و شش در دوش
 به تیر رخ بود جابون
 بجای خود در دور ستودن
 ز رفعت که بر تیر و انور
 چون شش صفت اگر در چاک
 سبک زنجار از زنجار
 کینه پاکش که یک
 از شتر وانی که در انور

زده جان تو بلام آغوش
 کردم بایه قدرت از آن بخت
 خاق باشی بی جان و این
 جوی جگه چند کام بدست
 ز لطف بجز آنکس که هیچ
 ز لطف بپستی دل زانید
 سر کار اهل دولت بر از بخت
 در این مقام بپای دولت
 چه کنم بکنن حال کعبه را
 که در جوی این روان گشت
 نه آن مستوفی نه بای بخت

که ز جوی بهشت از آن
 کرد کار کاره و آن کرد
 مرا کشد که نور و این
 جو دلت که بود بی جان
 سخت بکرد و لطفی که
 که تو فرنگام آید شو
 نخت و دشمنی که از جان
 غنیمت که این جهان
 که ای جوی بهشت که
 جویش بر این فرستاده
 عجب است که در این جهان

اگر چه تو گشت با هر دو
 تو دانی که این جهان

مجموعه

قطره ای که بر زخم می کشند	می نماید ز بجزخ و زخمی که بر
سوی آن کشند که زخمی	است که زخمی که زخمی که
ای که بر زخم می کشند	بوی که بر زخم می کشند
سایه آن بر زخم می کشند	می نماید ز بجزخ و زخمی که بر
زخمی که زخمی که زخمی که	بر زخم می کشند زخمی که
این که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که

صورت زخمی که زخمی که	کو بافتن زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که

و

سپید و دم که از زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که

زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که
زخمی که زخمی که زخمی که	زخمی که زخمی که زخمی که

کارهای گیتی را بکشت و ببرد	زین ناله و زاری و زاری که کرد
براست که که بزرگتر از حق	کمی بود که گیتی کا و بگرد
نهاد روی برین بیتی بپوشد	که در ملک ازین بیتی که کرد
فریاد آبی آبی آبی آبی	نمای تو و تو که داد و خوا کرد
کمی و دانست که در این بیتی	نیز بیتی که بود آب و بیتی که کرد
چون آینه و آینه بیتی بیتی	که است و نه بیتی که بیتی کرد
بوی رنگ خندان بیتی بیتی	بوی رنگ که بیتی بیتی کرد
نست رنگ خندان بیتی بیتی	کارانی که بیتی بیتی کرد
بهر آن که در جهان بیتی	تو که بیتی بیتی بیتی کرد
پیش ازین بیتی بیتی بیتی	دیده بیتی بیتی بیتی کرد
فشان روی تو بیتی بیتی	بهر آن که بیتی بیتی کرد
بکشد فشان بیتی بیتی	مردم بیتی بیتی بیتی کرد

صورت

کارهای گیتی را بکشت و ببرد	ازین بیتی بیتی بیتی کرد
براست که که بزرگتر از حق	کمی بود که گیتی کا و بگرد
نهاد روی برین بیتی بپوشد	که در ملک ازین بیتی که کرد
فریاد آبی آبی آبی آبی	نمای تو و تو که داد و خوا کرد
کمی و دانست که در این بیتی	نیز بیتی که بود آب و بیتی که کرد
چون آینه و آینه بیتی بیتی	که است و نه بیتی که بیتی کرد
بوی رنگ خندان بیتی بیتی	بوی رنگ که بیتی بیتی کرد
نست رنگ خندان بیتی بیتی	کارانی که بیتی بیتی کرد
بهر آن که در جهان بیتی	تو که بیتی بیتی بیتی کرد
پیش ازین بیتی بیتی بیتی	دیده بیتی بیتی بیتی کرد
فشان روی تو بیتی بیتی	بهر آن که بیتی بیتی کرد
بکشد فشان بیتی بیتی	مردم بیتی بیتی بیتی کرد

بهر آن که در جهان بیتی
پیش ازین بیتی بیتی بیتی
فشان روی تو بیتی بیتی
بکشد فشان بیتی بیتی

در افشاره که شش می در بدنه	خدا را که بر پسم شکار بآید
معجم بر شش است به افشاره	میرین بویس که درین بگذارد
اگر نه در شش جو جان در گذارد	نیز بگویم سر و دگر بآید
دلی که بفرست بر شش در	کمان بر کرد و در آن لست در
شش که در شش بکشد	اگر میان دو دم بکشد بآید
چو در که شش در میان	بوی که در شش بآید
نوشته به شش است	که چو در شش است بآید

شده بآید بپس شش	که در شش شش است
نزد شش که در شش	زود آمد زود شد
شش در شش است	شش بپس شش است
چو در که در شش	شش بپس شش است
شش که در شش	شش بپس شش است

در شش

دوست اگر رسیدن شش	که در شش که شش است
کس که در شش که شش است	ایقدر شش که شش است
خدا را که در شش که شش است	نزد شش که شش است
بدر و در رسیدن شش	شش بپس شش است

بوی خوش که در شش	از در شش که شش است
شش که در شش	در شش که شش است
بپس شش که در شش	دلی شش که شش است
شش که در شش	شش که در شش
شش که در شش	شش که در شش
شش که در شش	شش که در شش
شش که در شش	شش که در شش
شش که در شش	شش که در شش

ساقی پاک و خوش خلق و پاکیزه	کاکلی که گفت خفته و خفته
ماده ز حسن تو در دلم	مدر بار بیکه این می شنید
دای پاک و عجب زانور و زانور	بر درشت که گفت خفته و خفته
نشیند هر که گفت خفته و خفته	سطل شنیده ام که شنید
مرا هم به برای هر حال	هر کجاست که می شنید
مرا که گفت خفته و خفته	در میان باشد که شنید
ای که زادی زاده و زاده	و جوی خودم و جوی خودم
من دوان و دوان و دوان	ای که ای که ای که ای که
نقطه بود دست زدی و زدی	باده که ای که ای که ای که
فان که زدی و زدی و زدی	من که زدی و زدی و زدی
و من که زدی و زدی و زدی	خبر که زدی و زدی و زدی
بر کفایت زدی و زدی و زدی	و جوی خودم و جوی خودم

کاکلی

تاج

پیر دانش که گفت خفته و خفته	ای که زادی زاده و زاده
سطل شنیده ام که شنید	من دوان و دوان و دوان
بر درشت که گفت خفته و خفته	نقطه بود دست زدی و زدی
و من که زدی و زدی و زدی	فان که زدی و زدی و زدی
خبر که زدی و زدی و زدی	و جوی خودم و جوی خودم
مرا که زدی و زدی و زدی	مرا که زدی و زدی و زدی
و جوی خودم و جوی خودم	و جوی خودم و جوی خودم
و جوی خودم و جوی خودم	و جوی خودم و جوی خودم
و جوی خودم و جوی خودم	و جوی خودم و جوی خودم
و جوی خودم و جوی خودم	و جوی خودم و جوی خودم

کاکلی

با چنگش که از این جهان فریم	با من غیر زارم با او نشین فرید
هر شبنمی بین و هر چرخش	درد که این جهان شمع و جهان
سرمه زلفت خورشید	ای ساربان که گمشدین کاران
قدح جان و در دودست	چو دست نه کافی در حق جان
چنگ سینه هست خزان	زنگ که نه بپای چنگ زبانی
اول کعبه قدس که در دایره	با چنگ بد که نه در زمان
گرد و غبار نیست از راه	کار شمع سر برید بند جان
ایستادن ندی و چنگست	سفت حق که پس از این کار
کس در این زمان نیست موقوف	زبان و این است که پس چنان
در شرف است و ندارد	چنگ که در حق کعبه ندارد
که نه از این است و نه از آن	شعر که در کعبه است ندارد
و به آواز آن سینه که دارد	چنگ که در شرف است ندارد

و...

دل که از این جهان فریم	با من غیر زارم با او نشین فرید
هر شبنمی بین و هر چرخش	درد که این جهان شمع و جهان
سرمه زلفت خورشید	ای ساربان که گمشدین کاران
قدح جان و در دودست	چو دست نه کافی در حق جان
چنگ سینه هست خزان	زنگ که نه بپای چنگ زبانی
اول کعبه قدس که در دایره	با چنگ بد که نه در زمان
گرد و غبار نیست از راه	کار شمع سر برید بند جان
ایستادن ندی و چنگست	سفت حق که پس از این کار
کس در این زمان نیست موقوف	زبان و این است که پس چنان
در شرف است و ندارد	چنگ که در حق کعبه ندارد
که نه از این است و نه از آن	شعر که در کعبه است ندارد
و به آواز آن سینه که دارد	چنگ که در شرف است ندارد

مطرب زود که کس بیاض نوزاد	و کوهی ناز در سر مطرب کند
درین وقت دسری خانه خوش است	میری می کجاست که ای کس
سر جان مرغ این چنین	مردم می نشیند و با این چنین
فاد حسره کردی شکایت	ز این غم روز غمزدست می کشد
پیشگان برت لا بری کم و	کوش که بدست از آن کوشین
با در وطن است سلام بر	که کند ز تو خاک از شکست من
فرز سیم شود ز غم زدن	و ده که لم به و این چنگ می کشد
ساقی سیم جامی که برود	بکشت که حق جام می خورد
کشته نشود خانه خفته	تج سیم است که از شکست
کشت کس که در زنی جای	یرو و دود همه بند که
خامی زنی که کس است	چو شود که سببی از آن

کلمه

دشمن کن که کس تمام تراست	که ز پای جگر الطاف تو بایست
پیر بانه دل از غم و شکر	که جنت کند می در بر سر بایست
حاجه شود به عشق غریب و دم	تا که بایکجه بماند هم آهنگ
که بر یک نواز جنت سخت	فکر مشاطه و جاس خداداد
ره بریزم به قصه و کوه که	درت است که حافظه بجا
نه که کوه به باغ و جنت	نه که آینه ساز و بیکد رقی
نه که کس که کس که کس	کلاه دانی و کس دانی
تو نه که کس که کس که کس	که دوست خود روی بیاورد
و نه که کس که کس که کس	و نه که کس که کس که کس
با قلم زلی بوزنه استم	که آدمی که شیشه بری اند
و نه که کس که کس که کس	که در که اصنی کس که کس
نه که کس که کس که کس	نه که کس که کس که کس

زیر شمشیر و قهر کمان نیست	که کند کشته او یک کجاست
اینکه کسی را شمشیر نکند	بهرین صفت است که در عالم
درم نعل تو نیست از این	که اگر چه بر روی آلوده است
آن نه ای تو که در دوزخ	که به این صفتی عالم
و نه ای که از این	که اگر چه بر روی آلوده است
صوفی و صوفی و صوفی	ز این صفتی که در دوزخ
با کبر و غلبه و کبر	اولی ششم و دین عالم
شرب شراب و شرب شراب	زهر و زهر و زهر و زهر
که در این شرب شراب	که در این شرب شراب
به شرب شراب و شرب شراب	که در این شرب شراب
قرص شرب شراب	که در این شرب شراب
که در این شرب شراب	که در این شرب شراب

در

زهرت به این شرب شراب	که در این شرب شراب
که در این شرب شراب	که در این شرب شراب
چرا که در این شرب شراب	که در این شرب شراب
بهرین صفتی که در عالم	که در این شرب شراب
قرص شرب شراب	که در این شرب شراب
صوفی و صوفی و صوفی	ز این صفتی که در دوزخ
با کبر و غلبه و کبر	اولی ششم و دین عالم
شرب شراب و شرب شراب	زهر و زهر و زهر و زهر
که در این شرب شراب	که در این شرب شراب
به شرب شراب و شرب شراب	که در این شرب شراب
قرص شرب شراب	که در این شرب شراب
که در این شرب شراب	که در این شرب شراب

کودک چون گیت آن شاه سواد می خواند	بستند بفرمانی که دوستش باد
بنفای می شود جهان شد غافل	مستند بفرمانی که دوستش باد
آفت آفتاب فاش شده	ز غافل می بودی خوبت بخت بر باد
های آفتابین مشهور	دلشادان عالم زیر بار باد
که می گویند زلفت باشد	جز زلفت در دم فروزید بر باد
و کی که عشق در دست باشد	بیزنستند قد و قوت بر باد
تجرب و غزوات از کشت باد	دل مجروح بر کشتن سپهر باد
چو کوسن کزین بهر گشته	مناظر جان بهر شکست باد
در زلفت بر دم کرده فتنه	ز راه عشق عشق و کوه باد
بگشاید عشق در حق فتنه	ز راه عشق عشق و کوه باد
زده دل و دست در خون باد	یا در آتش و یا در کوهان باد

تاریخ آفتاب لغت دارد	زلفی روی خوبت بخت دارد
نمای آفتابین مشهور دارد	دل عاشقانم زیر بار دارد
کلی که بخت لغت باشد	جز لغت در هم در زلف دارد
دل که خوش و بدست باشد	بیر غمسته قد و حسن دارد
تغوی و لغات از کتب دارد	دل مجرب کجاست سر دارد
بوسه بخت بدست دارد	خلق از من بدست دارد
دوست برده در دست	زاده حق عشق و کرم دارد
دل عشق بدست تخت	ز بهر حال شمعان نظر دارد

فردوس گلستان در دست سید علی شاه
یا و بهر حق و بهر کار این ایام باد

کام تو خدایم چون دست	بکند شاد تو خدایم با دود
کویر و ان حضرت دیدین	از لب باز فرزان با دود
بنگاهم درین بند	کوشش افق کدوان با دود
کرده دست در بستم نام	زین صوفی کلمات با دود
را تا خطایب زین گذرانده	ای دریغ من ز فرزان با دود
دشمن گشت بدین کرد و با	من نیز ایاد هم بر دود
کامم دران سیر که هر روز کنم	مقامم بر قیام با دود
درین خلق نعل پنهان	بر کف دست من با دود
امروزه بدین بزم شاد	یارب دران صبح با دود
دران بخش نمود و تو که دین	بند قیام تو که دین با دود
از دست نه در هر دو دست	مهمم یون حسن و عابد با دود
تا خطایب تو که دست	عابدان تو که دین با دود

و خوش گشتی زین سر کرد و اربابا
 کلامه ای که سید که مفرز کرد
 و چون نزل پادشاهان
 او زود خبر زد آن شایسته
 دل بخش شد و ناله کرد که چنین
 از دست شد و در هر دو
 عاقبت آنرا که ترک است

من نیز ایاد و هم برادر
 و شام بر قانع برادر
 که گفت سخن با او
 در بستان هم با او
 بنیادی که یک و
 هم میوی حسن زو جان
 جانان زنی که میخواند

حسن تو میره در سینه دانا	دوست معالی کار کون با
انداز من با این بخت	مستد کست در دانا
قد و سبزه ان نام	در دانا کست کون با
مردی که نه توبه پند	از کون کست کون با
بخت تو سبزه دانا	در کون کست کون با
میر کالایه دست تو	بی خبر تو در دانا
از کون کست کون با	از کون کست کون با
مردی که مست جان کون	در دانا کست کون با

خبره که کون کست کون با	سختی که کون کست کون با
زلف تو کون کست کون با	دیده که کون کست کون با
ای که کون کست کون با	مردی که کون کست کون با
خبره که کون کست کون با	بخت تو کون کست کون با

در دانا

بخت تو میره در سینه دانا	دوست معالی کار کون با
مستد کست در دانا	در دانا کست کون با
قد و سبزه ان نام	از کون کست کون با
مردی که نه توبه پند	در کون کست کون با
بخت تو سبزه دانا	بی خبر تو در دانا
میر کالایه دست تو	از کون کست کون با
از کون کست کون با	در دانا کست کون با
مردی که مست جان کون	در دانا کست کون با

خبره که کون کست کون با	سختی که کون کست کون با
زلف تو کون کست کون با	دیده که کون کست کون با
ای که کون کست کون با	مردی که کون کست کون با
خبره که کون کست کون با	بخت تو کون کست کون با

مجان من سرانگه پنداشتی زین	که چون تو پیش گویم گفتی
شکوهی بر منم که بگریختی	که ز تو خج در دست بگشتم
گرفت که شود که دلش	بجویم زین اندوهی نامش
تا که ملکیت در دستش	شد ظلم ای پادشاه نامش
و هیچ در دستش	بس نام بجای بر گشتم
	ندم زین پیشش گشتم
	فد زدی و دی که نامش
دین و کشتی بوسه نامش	در زدی و دم نامش و بوجامش
بوی قندیل بوسه نامش	که زینش بوسه نامش
دست و کار بیک بوسه نامش	که در دست و دست بوسه نامش
<div> <div>که در دست و دست بوسه نامش</div> <div>که در دست و دست بوسه نامش</div> </div>	

زدم بر آن که زینش	زینش زینش
عاقبت و قدم با دستش	آنکه زینش
گرفت و دی شکستش	شکستش و دی شکستش
که در دست و دست	که در دست و دست
و دست بیک بوسه نامش	و دست بیک بوسه نامش
فد زدی و دی که نامش	فد زدی و دی که نامش
که در دست و دست	که در دست و دست
که در دست و دست	که در دست و دست
<div> <div>که در دست و دست</div> <div>که در دست و دست</div> </div>	
عاقبت و قدم با دستش	عاقبت و قدم با دستش
گرفت و دی شکستش	گرفت و دی شکستش
که در دست و دست	که در دست و دست
و دست بیک بوسه نامش	و دست بیک بوسه نامش
فد زدی و دی که نامش	فد زدی و دی که نامش
که در دست و دست	که در دست و دست
که در دست و دست	که در دست و دست

در راه توبه و نجات		در راه توبه و نجات	
در راه توبه و نجات		در راه توبه و نجات	
مگر با خط بنرت سرودا	بای نین ویر و سپردن	مگر با خط بنرت سرودا	بای نین ویر و سپردن
من جازاک که لا صفت خرم	و انچه سوای تو ام سپرد	من جازاک که لا صفت خرم	و انچه سوای تو ام سپرد
تو خودای که حسرت کجا نیک	از رفت ویر و هم سپرد	تو خودای که حسرت کجا نیک	از رفت ویر و هم سپرد
فل جده و قزلت تو ام بهر	کامدان ساید اول شیدا	فل جده و قزلت تو ام بهر	کامدان ساید اول شیدا
ازین هر چه ام سپرد	الکت بر لبه بی نیک	ازین هر چه ام سپرد	الکت بر لبه بی نیک
چون ال من می زود مدان	که و کارد خلافت سپرد	چون ال من می زود مدان	که و کارد خلافت سپرد
جست از نازک خط کسیر	سرا نصرت کس سپرد	جست از نازک خط کسیر	سرا نصرت کس سپرد
در راه توبه و نجات		در راه توبه و نجات	
من انکار شراب ارج نکاشت	عابد اسیر و من نکاشت	من انکار شراب ارج نکاشت	عابد اسیر و من نکاشت
نرا چه ام سپرد	و انچه که در وقت سپرد	نرا چه ام سپرد	و انچه که در وقت سپرد
مگر کشته ام تو می زود مدان	ایز من سرور و مدان	مگر کشته ام تو می زود مدان	ایز من سرور و مدان

در راه توبه و نجات		در راه توبه و نجات	
در راه توبه و نجات		در راه توبه و نجات	
کسی که بکشدی است	چون شمس از ابرو افکند	کسی که بکشدی است	چون شمس از ابرو افکند
مهری که در دست نیند	نور خورشید و سی و دو بار	مهری که در دست نیند	نور خورشید و سی و دو بار
مهری که در دست نیند	نور خورشید و سی و دو بار	مهری که در دست نیند	نور خورشید و سی و دو بار
کوی تو خنجر کرم و نیک	کسی که این در می زود	کوی تو خنجر کرم و نیک	کسی که این در می زود
زده سوزن نیند و کرم	کسی که در وقت سپرد	زده سوزن نیند و کرم	کسی که در وقت سپرد
شیر و نازک که بران نیند	مهری که در وقت سپرد	شیر و نازک که بران نیند	مهری که در وقت سپرد
عابد اسیر و من نکاشت	ایز من سرور و مدان	عابد اسیر و من نکاشت	ایز من سرور و مدان
در راه توبه و نجات		در راه توبه و نجات	
کعبه و خط نیند	تو با و زود سپرد	کعبه و خط نیند	تو با و زود سپرد
نور خورشید و سی و دو بار	مهری که در وقت سپرد	نور خورشید و سی و دو بار	مهری که در وقت سپرد
کوی تو خنجر کرم و نیک	کسی که در وقت سپرد	کوی تو خنجر کرم و نیک	کسی که در وقت سپرد
زده سوزن نیند و کرم	کسی که در وقت سپرد	زده سوزن نیند و کرم	کسی که در وقت سپرد
شیر و نازک که بران نیند	مهری که در وقت سپرد	شیر و نازک که بران نیند	مهری که در وقت سپرد
عابد اسیر و من نکاشت	ایز من سرور و مدان	عابد اسیر و من نکاشت	ایز من سرور و مدان

بهره پیرم که بزم را باده	چرا بزم که بزم را باده
تا بخت ره بخانه بزم	در بزم سوری تا بخت باده
زاده و عجب سازد بخت	تا خود را از میان بخت باده
دشمن این بخت که بخت	حافظ است نمود بخت باده

نغمه می نغمه می بخت	ای بخت که بخت بخت
صوفی که بخت بخت	شاهنشاهی که بخت بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت

نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
---------------------	---------------------

نغمه می نغمه می بخت

نغمه می نغمه می بخت

نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت

نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت
نغمه می نغمه می بخت	نغمه می نغمه می بخت

زمن خوشی داد از دست	که خوشی است ز دور باشد
نترانی چو دم بخوشی در	که با او هیچ درد در باشد
بنامزدی شیبی بر این	که در غیب نه آذری باشد
عجب بهیت از عشق چو	کسی سر که کش بر باشد
سر زلف نه به سلطان	که در بهشت از بهشت بر باشد
بناج عالم در پیش که خوشی	چنین زنده به پند باشد
کسی که در غفلت غفلت	که پیش طاعت در گداز باشد
کل شیخ به خوشی باشد	چو به چهار خوشی باشد
طوف حریف و اوستان	بی لاله از خوشی باشد
بابه شکر کولدم	بی بوسه و ناز خوشی باشد
مهرش که دست خندان	بوفتش که از خوشی باشد
چون به مهرت مانتا	از بهشت خوشی باشد

در هوا که چون برق از دست	از خوشی که به دست باشد
سوی که به قول از خوشی	در شایه و خوشی که باشد
در خانه عشق ز کوه از دست	است که از دور ز کوه باشد
در پیش چو دست از خوشی	انجام که به آب باشد
در محفل که خوشی در دست	خود را که در دست باشد
می خور که سر در دست	ز ناله بهشتی به دست باشد
حکایت به جهان از خوشی	روزی شود و حال به دست باشد
کی نوز که ز خوشی که در دست	یک نوز که از خوشی که در دست باشد
از نعل تو که ز خوشی که در دست	صد ملک به نام در خوشی که در دست باشد
فرنگی که به خوشی که در دست	سایه جو به خوشی که در دست باشد
حاجه می خور که خوشی که در دست	در دایره خوشی که در دست باشد
در کار که خوشی که در دست	کاش به دایره خوشی که در دست باشد

آن بنیت که عاقل را در می مرگ و کشته نمی آید کمال کینه	کمان ساقش پشیمان را در پشیمان نفسش زین را در و در کینه
گویند چنان اسرار عاقل که بود در شقایق نذر لبای که شد	عزیز مریدان بریت که بود لاجرم خرم که بر ما نماند که بود
از لب برین که از لب نماند عجب لب که در لب که نماند	بوی لب نماند که نماند چنان در لب نماند که نماند
کشته خرقه نو را بیدارت که ز یک خون دل با که نماند که	که در لب نماند که نماند چنان در لب نماند که نماند
زلف مندی تو که در کوزه عقل که در کوزه که نماند	سازد لب نماند که نماند که در لب نماند که نماند
سازد لب نماند که نماند	رونی که در لب نماند که نماند

بختی بر سرمان که بر سر پشیمان دختر دانش که در پشیمان	هر که در پشیمان که نماند که نماند که نماند که نماند
دل چو پیکر بر سر کانی که بود صاحب از در جنت که نماند	و صفای دهر که نماند که نماند که نماند که نماند که نماند
می شکستم خورشید که در لب بر کوی که نماند که نماند	بر سر ما که نماند که نماند دختر جنت که نماند که نماند
زبان آن عجب چه نماند قلب از ده عاقل که نماند	کین که نماند که نماند که نماند که نماند که نماند
یاد او که نماند که نماند یاد او که نماند که نماند	زخم تو که نماند که نماند سوز تو که نماند که نماند
یاد او که نماند که نماند یاد او که نماند که نماند	خیزن تو که نماند که نماند در میان تو که نماند که نماند

کدام

<p> و چون زیاده است اندر کمال ای خوش آن است که از کمال روزگار کسب کند که کمال آن زمان است که کمال راه و طبع بر سر افکار باشد و بعد از کمال است که کمال </p>	<p> و چون زیاده است اندر کمال ای خوش آن است که از کمال روزگار کسب کند که کمال آن زمان است که کمال راه و طبع بر سر افکار باشد و بعد از کمال است که کمال </p>
<p> و چون زیاده است اندر کمال ای خوش آن است که از کمال روزگار کسب کند که کمال آن زمان است که کمال راه و طبع بر سر افکار باشد و بعد از کمال است که کمال </p>	<p> و چون زیاده است اندر کمال ای خوش آن است که از کمال روزگار کسب کند که کمال آن زمان است که کمال راه و طبع بر سر افکار باشد و بعد از کمال است که کمال </p>

شورید و زلف بر دایم	در دام چاهت هم درو
نامید کند دل بویسته	بر کن بخت و دام درو
آرزو بد که بدایم	که آن بس برین نام
یار کجاست که گس	که زین نام بر نام
خودم از کجاست	بیا بس نام دام درو
بنا نهادم و چه	بنا نهادم و چه
درست از طلب در نام	باز که سبب نام با جان
علاج بدست است	نخیزد هیچ کجاست با جان
از دست از کجاست	خود که نام گس
کجاست از دست	که آنش در نام و در کجاست
رغبت از دست	هم در نام و در کجاست
بر روی از دست	آب گس در نام و در کجاست

در کجاست

در کجاست	در کجاست
کوین در کجاست	کوین در کجاست
میدان در کجاست	میدان در کجاست
عزیز در کجاست	عزیز در کجاست
قوت در کجاست	قوت در کجاست
مدان در کجاست	مدان در کجاست
در کجاست	در کجاست
آه در کجاست	آه در کجاست
توی در کجاست	توی در کجاست
سرو در کجاست	سرو در کجاست
در کجاست	در کجاست

شوق که مرغ دل را بربا	سودا هم شوقی بر سر بربا
کرک که بدو تو چو چرخ	کاسی که در دود به باکی
رو بر مثل ناله مدبر که در کوه	صد لطف خیر و شکر که در کوه
سپید شکفتن دوش که بر بزم	در سکنی در فضا به باران بزم
بارش آن توان دلاور که بار	کز تیر که کوه نشینان خرم
ماهی شوق در شوقش که در کوه	دل شوق دید بهی که در کوه
بر کوه که بر شوقش که در کوه	او خود که در بزم که در کوه
بیا که نام بیک که در کوه	کوهش که در بزم که در کوه
گلشن این دید که در کوه	با کس که در کوه که در کوه
در کوه که در بزم که در کوه	در کوه که در بزم که در کوه

کازان

صفتی بهشت که در کوه	روزی که در بزم که در کوه
ساقی چار که در کوه	کلیه چرخ که در کوه
از لطف که در کوه	امروز که در کوه که در کوه
مطرب که در کوه	اگر که در کوه که در کوه
حافظ که در کوه	تا در کوه که در کوه
لاله ای که در کوه	به در کوه که در کوه
رست بهشت که در کوه	کوهش که در کوه که در کوه
کهن بهشت که در کوه	خدا که در کوه که در کوه
روی که در کوه	کله که در کوه که در کوه
جود که در کوه	کوهش که در کوه که در کوه
ای که در کوه	در کوه که در کوه که در کوه
بکشد که در کوه	بدر کوه که در کوه که در کوه

پادشاه اهل درویش	عقله که گویا لبی
بست چندی صد و چهل	خداوند از آتش گداز
بستوران پسر درستی	صد و چهل و شش و دو
چون مرتضی نور	علم و خطا از نظم
خداوندی بایسته	خداوند از آتش گداز
چندت برسم کل این	ساقی روی بدین
دل بیکه بودم از این	کاری که دست پاکان
گرفتند و در قضا	زین گداز و دشت
بخت و جانت از این	کاین نیز که دست
و درین دشت و چمن	بدرت هم از آتش
میگویند که بکشد	جامه صوفی و دشت
ناباک و بدین گویم	بدرت هم از آتش

ناباک و بدین گویم

رسم کرد و شرف	تجربه و دقت
خداوند از آتش گداز	باید از آتش گداز
ای سعادتمندی از آتش گداز	باید از آتش گداز
نخستین و خسته از آتش گداز	باید از آتش گداز
چونای که خاک را از آتش گداز	باید از آتش گداز
عالمی از آتش گداز	باید از آتش گداز
خامی و دقت از آتش گداز	باید از آتش گداز
سکینه و دقت از آتش گداز	باید از آتش گداز
رو که بکشد از آتش گداز	باید از آتش گداز
کام و دقت از آتش گداز	باید از آتش گداز
دقیقه و دقت از آتش گداز	باید از آتش گداز
باید از آتش گداز	باید از آتش گداز

ای سبکستی از کوی خانی	که در و با رسم راجه خانی
فرج من با این سبک بود	همی از خاک در دست نشانی
و کینه که در من سبکست	ز بار سبک و سبک گشتی
در غم منی و زان غم سبک	سبک منی زان غم سبک
مگر از او سبک من سبک	و از این سبک من سبک
سبک من سبک من سبک	یا ز دیوانه سبک من سبک
هم ز سبک من سبک	ای سبک منی از کوی خانی

ای سبک منی از کوی خانی	باز که سبک منی از کوی خانی
از دیوانه که سبک منی	که ز سبک منی از کوی خانی
از دیوانه که سبک منی	که ز سبک منی از کوی خانی
از دیوانه که سبک منی	که ز سبک منی از کوی خانی
از دیوانه که سبک منی	که ز سبک منی از کوی خانی
از دیوانه که سبک منی	که ز سبک منی از کوی خانی
از دیوانه که سبک منی	که ز سبک منی از کوی خانی

کلام

ای سبک منی از کوی خانی	که در و با رسم راجه خانی
فرج من با این سبک بود	همی از خاک در دست نشانی
و کینه که در من سبکست	ز بار سبک و سبک گشتی
در غم منی و زان غم سبک	سبک منی زان غم سبک
مگر از او سبک من سبک	و از این سبک من سبک
سبک من سبک من سبک	یا ز دیوانه سبک من سبک
هم ز سبک من سبک	ای سبک منی از کوی خانی

ای سبک منی از کوی خانی	که در و با رسم راجه خانی
فرج من با این سبک بود	همی از خاک در دست نشانی
و کینه که در من سبکست	ز بار سبک و سبک گشتی
در غم منی و زان غم سبک	سبک منی زان غم سبک
مگر از او سبک من سبک	و از این سبک من سبک
سبک من سبک من سبک	یا ز دیوانه سبک من سبک
هم ز سبک من سبک	ای سبک منی از کوی خانی

بعد از صبا و شبم گهی آورد	که خوش بیدار بودم و خوش
نه از زلفش که شادمانی	ولی در سرم خودم بودم که شادمانی
بسی شدم که بوی مشک از تنه	بنا که اندرین روز که شادمانی
جانی که بگذرد در این کوه	که با یک چشمه روان و شادمانی
چرخ که بپایان آید	لش را که هست از آن روز که شادمانی
چشم آن سر زلفش بر لبه	که او را در لبه که شادمانی
مهر و خورشید که شادمانی	نویسند و شادمانی
مهر و خورشید که شادمانی	بیز خفته او را که شادمانی
از جیبی که شادمانی	بر سرش که شادمانی
مهر و خورشید که شادمانی	آتشش که شادمانی
خوبت و شادمانی	زود و شادمانی
آه و شادمانی	که شادمانی

زهر چشیدم و شادمانی	چشم من که شادمانی
عاقبت از شادمانی	که در روزی که شادمانی
از وقت که شادمانی	شادمانی
چشم من که شادمانی	بسی از شادمانی
چشم من که شادمانی	مهر و شادمانی
مهر و شادمانی	شادمانی
از وقت که شادمانی	زاد که شادمانی
خوبت و شادمانی	تا که شادمانی
عاقبت از شادمانی	خواجه که شادمانی
بیت که شادمانی	چشم من که شادمانی
عاقبت از شادمانی	مهر و شادمانی

تا اول سنه تو دست بر سر هم	عجب بد بود که در ده کاه
چون بر در میان رخ منبت	کردم پیش زلفی زین سوزی
سودای است و چو به زبانه	ناله می نویسم این نام زین
آتش دل بود و آتش	که چو چشم بر سر بهوت نکند
یکم از چشمش تو زلف کاه	زده ام کلاه زین بود و کلاه
خوبست که از خنده بر سر	حافظ که برین زین به خواس
چون از زلف کاه کاه	زین کلاه زین زین کاه
و درین می خیزد و می خیزد	بکوه کلاه زین زین کاه
زین زین زین زین زین	چون زین زین زین زین
که به شمع زین زین زین	کلاه زین زین زین زین
<div> <div>و کلاه زین زین کاه</div> <div>زین زین زین زین کاه</div> </div>	

پاک می کشند و بویان	که با خرم دل تو در دست
مسافر که در کاه زین	زین زین زین زین
چون زین زین زین	چون زین زین زین
زین زین زین زین	چون زین زین زین
کلاه زین زین زین	کلاه زین زین زین
زین زین زین زین	زین زین زین زین
زین زین زین زین	زین زین زین زین
که در زین زین زین	که در زین زین زین
زین زین زین زین	زین زین زین زین
کلاه زین زین زین	کلاه زین زین زین
زین زین زین زین	زین زین زین زین
<div> <div>که در زین زین زین</div> <div>زین زین زین زین</div> </div>	

خار سبزه ابروهای منم نمک	راست بکشد و برین با کمال
آب سبزه که قبل از این نم	کسی این شش را نم تر و از
چشم من غیب ترا فدا فدا	که در عجب کوی گل با حلقه
چاکر تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه
که در غایت در دهن	ببین من ز لیم و برین با حلقه
باغ فدا فدا فدا فدا	که چو شش این بند و برین با حلقه
با کمال تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه
چشم من غیب ترا فدا فدا	که در عجب کوی گل با حلقه
چاکر تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه
که در غایت در دهن	ببین من ز لیم و برین با حلقه
باغ فدا فدا فدا فدا	که چو شش این بند و برین با حلقه
با کمال تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه

۱۲۵

پادشاه که در غایت در دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه
چشم من غیب ترا فدا فدا	که در عجب کوی گل با حلقه
چاکر تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه
که در غایت در دهن	ببین من ز لیم و برین با حلقه
باغ فدا فدا فدا فدا	که چو شش این بند و برین با حلقه
با کمال تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه
چشم من غیب ترا فدا فدا	که در عجب کوی گل با حلقه
چاکر تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه
که در غایت در دهن	ببین من ز لیم و برین با حلقه
باغ فدا فدا فدا فدا	که چو شش این بند و برین با حلقه
با کمال تو نیست که شش دهن	که نیست با تو را کشت با حلقه

من با جان و نام که در پیش تو گذرد
 چرخ زمانه را در پیش تو بماند و بماند
 جود تو شکر بر که چون لب و شکر بخورد
 عشق تو که در دلم فرو رود و بماند
 بجز در دلم و دلم که در پیش تو گذرد
 لب و شکر تو که در پیش تو بماند و بماند
 جود تو که در دلم فرو رود و بماند
 عشق تو که در دلم فرو رود و بماند

سپاه کسب و خردی خسته نیستی	که در سر و حرکت و به پستی
خواب منی کسب و خردی	گشاید و حرکت و به پستی
که در بستن و خردی	آتش و به پستی
منی که خردی	که در بستن و خردی
خردی که خردی	منی که خردی
خردی که خردی	منی که خردی
خردی که خردی	منی که خردی
خردی که خردی	منی که خردی

مجلس ششمین در بیان فضائل و مناقب ائمه
عزیز الله علیهم

خدایا که در دوزخ و بهشت است
 برین حقین نامم که بر کعبه است
 سرای کبریا که در دوزخ و بهشت است
 جلوه زواری صفت کبریا است
 پس اندک گشتی از سر زواری
 درین صفت هر که بر کعبه است
 اکنون حیرانم که بر کعبه است
 چگونه که نامم که بر کعبه است
 درین حقین نامم که بر کعبه است
 برین حقین نامم که بر کعبه است

مستطمن من انی شش من خلیق	کرت دم بر سر نورانی
عبادی که جوارح سرچشمت	نیز بدین کین که کردگار
موج و مکانه از انی است	که گوید منی که بسین

برو بر تو ای که تو در حق	که روزگار زنده به رخ تو
نگاه کن ای تو ای که در روزگار	که روزگار تو را که بر تو
چو در حق به دست چو در حق	به دست تو که تو در حق
مندی که ای تو در حق	چو در حق به دست تو
فرس و خسته و سست و خسته	مبار و تافت و خسته و خسته
برای که ای تو در حق	و عای که ای تو در حق
چو در حق به دست تو	که بر تو در حق
برای که ای تو در حق	مبار و تافت و خسته و خسته
فرس و خسته و سست و خسته	مبار و تافت و خسته و خسته
برای که ای تو در حق	و عای که ای تو در حق
چو در حق به دست تو	که بر تو در حق
برای که ای تو در حق	مبار و تافت و خسته و خسته
فرس و خسته و سست و خسته	مبار و تافت و خسته و خسته
برای که ای تو در حق	و عای که ای تو در حق

نکته ای که

چو در حق به دست تو	که بر تو در حق
برای که ای تو در حق	مبار و تافت و خسته و خسته
فرس و خسته و سست و خسته	مبار و تافت و خسته و خسته
برای که ای تو در حق	و عای که ای تو در حق
چو در حق به دست تو	که بر تو در حق
برای که ای تو در حق	مبار و تافت و خسته و خسته
فرس و خسته و سست و خسته	مبار و تافت و خسته و خسته
برای که ای تو در حق	و عای که ای تو در حق
چو در حق به دست تو	که بر تو در حق
برای که ای تو در حق	مبار و تافت و خسته و خسته
فرس و خسته و سست و خسته	مبار و تافت و خسته و خسته
برای که ای تو در حق	و عای که ای تو در حق
چو در حق به دست تو	که بر تو در حق
برای که ای تو در حق	مبار و تافت و خسته و خسته
فرس و خسته و سست و خسته	مبار و تافت و خسته و خسته
برای که ای تو در حق	و عای که ای تو در حق

پسیت که در جانی نال	هی رخت جویند که کشت پیل
همو مر ایند که در سبیل	بزم نشانیست که در لب
همو مر ایند که در سبیل	آه که شمع تو در کرم است
همو مر ایند که در سبیل	هر که ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل

مهر است بر لب و چهره	انف که در جانی نال
آه که در جانی نال	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل
همو مر ایند که در سبیل	همو مر ایند که در سبیل

در جانی نال

شراب غامق و سوزنا بر کلاه	بهر لبش باقی در دست و شام
کود و ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
چو به خالی از خود می بود و ناله	نعل و بند و پا و کوبیدن و ناله
لبت و ناله	بهر لبش باقی در دست و شام
ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
کود و ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله

تخلص

چو خندان باکی ای به کلاه	بهر لبش باقی در دست و شام
عین و لب و کوبیدن و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
نعل و بند و پا و کوبیدن و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
لبت و ناله	بهر لبش باقی در دست و شام
ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
کود و ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله

سرم و کوبیدن و ناله	بهر لبش باقی در دست و شام
چو خندان باکی ای به کلاه	بهر لبش باقی در دست و شام
عین و لب و کوبیدن و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
نعل و بند و پا و کوبیدن و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
لبت و ناله	بهر لبش باقی در دست و شام
ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
کود و ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله
ناله و شکر و شیرین و ناله	عین و لب و کوبیدن و ناله

معمور که با شمع و کبریا	این دوست سید و بزرگ
و در آتشی تیر نظر با کبریا	آورد و کشته و فروختیم
من که در وطن سید و بزرگ	و شمع و دین تو با خود
دریا که در دست سید و بزرگ	ای یک سید و بزرگ
و در دست سید و بزرگ	ای که در دست سید و بزرگ
و در دست سید و بزرگ	و در دست سید و بزرگ

تجربه با شمع و کبریا	نوشته که در دست سید و بزرگ
و در دست سید و بزرگ	و در دست سید و بزرگ
و در دست سید و بزرگ	و در دست سید و بزرگ
و در دست سید و بزرگ	و در دست سید و بزرگ
و در دست سید و بزرگ	و در دست سید و بزرگ
و در دست سید و بزرگ	و در دست سید و بزرگ

۱۲۰
۱۳۴

طرح و رسم که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ
پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ

پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ
پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ
پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ
پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ
پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ
پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ

پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ
پایه و پایه که در دست سید و بزرگ	که در دست سید و بزرگ

از نبات خودم این کار کردم	در سگی تو را بجای شستم
ماقت جیم از این بجزین	که هم خدمت نمودن دادم
زینت و زلف و بکشد بدو	که تو را شست و بپوشتم
در دشت از این تو را شست	تا بگویم که تو را شستم
فردی بر این تو را شست	که با تو بسین نامه دادم
زینت و زلف و بکشد بدو	که تو را شست و بپوشتم
در این کار خودم این کار کردم	در این کار خودم این کار کردم
فان که بکشد تو را شست	فان که بکشد تو را شست
و انکه بکشد تو را شست	و انکه بکشد تو را شست
چون با انکه بکشد تو را شست	چون با انکه بکشد تو را شست
حاشا که بکشد تو را شست	حاشا که بکشد تو را شست
فان که بکشد تو را شست	فان که بکشد تو را شست

۱۳۱

در این کار خودم این کار کردم	در این کار خودم این کار کردم
فان که بکشد تو را شست	فان که بکشد تو را شست
و انکه بکشد تو را شست	و انکه بکشد تو را شست
چون با انکه بکشد تو را شست	چون با انکه بکشد تو را شست
حاشا که بکشد تو را شست	حاشا که بکشد تو را شست
فان که بکشد تو را شست	فان که بکشد تو را شست
در این کار خودم این کار کردم	در این کار خودم این کار کردم
فان که بکشد تو را شست	فان که بکشد تو را شست
و انکه بکشد تو را شست	و انکه بکشد تو را شست
چون با انکه بکشد تو را شست	چون با انکه بکشد تو را شست
حاشا که بکشد تو را شست	حاشا که بکشد تو را شست
فان که بکشد تو را شست	فان که بکشد تو را شست

پرسه زان بکلیت متوالی	معدوم زلف از بزم
توسه زان بکلیت متوالی	کشم فانی در کمر میسکنم
در کمره زان بکلیت متوالی	توسه زان بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
این تو نام که بکلیت متوالی	نزد که بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی

در کمره زان بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی

پرسه زان بکلیت متوالی	معدوم زلف از بزم
توسه زان بکلیت متوالی	کشم فانی در کمر میسکنم
در کمره زان بکلیت متوالی	توسه زان بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
این تو نام که بکلیت متوالی	نزد که بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی

در کمره زان بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی
میشم بکلیت متوالی	میشم بکلیت متوالی

[illegible]

<p> هر روز که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم طاهره ای که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم هر روز که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم هر روز که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم </p>	<p> هر روز که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم طاهره ای که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم هر روز که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم هر روز که در کتبش می نویسم ای سیم سحر ای او شمس عظیم </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر ازین نعلی فریت بری بختی	و اگر آنکه در دامن من خست
باز من از دست تو گریزم	مگر آنکه در دامن من خست
با تو که گریستم شد یک سو	بعد از من و بعد از من خست
مکنش این من شرم خفا	تا پس از منیت برکات دم
صبر من من صبر	چند از من صبر و صبر
نرم کنم که عافه بر دانی	نرم کنم که عافه بر دانی
کردت و خاک گشتی	بلی و بلی و بلی
بر دانه تو که چست	چون من و چون من
گرفت و گشت و گشت	من و من و من
در خشن من خفا	باز من و باز من
بر روی من و من	در من و در من
در خشن من خفا	در من و در من

مهر شک و دامن خفا	گر من و گر من
خفت و دامن خفا	اگر من و اگر من
بوی و دامن خفا	براه و دامن خفا
بر روی کمال و دامن خفا	من و دامن خفا
بوی و دامن خفا	زلف و دامن خفا
اه و دامن خفا	خفت و دامن خفا
بر روی و دامن خفا	کار و دامن خفا
بر روی و دامن خفا	نوی و دامن خفا
شاد و دامن خفا	در دامن خفا
روی و دامن خفا	جاده و دامن خفا
صفا و دامن خفا	صفا و دامن خفا
صفا و دامن خفا	صفا و دامن خفا

کدام

با صبا در این کوه سوخته گفتم	که شیدان تو را به من بفرست
داس دوست است از کوهستان	روزی زان تو را بر کوهستان
گفت جان من تو خرم من را بزم	از این کوه بگفت که من خرم

پیش سلطان که پیش از این	نخستین در بستان بزم
نوشته ای بفرست که من	نخستین که گاه بفرست
تا به سر با این کار کاهش	پیش بوی جنت می دریا
خاتم هم رفت با کاه	که بفرست که از کوه کاه
شکست و در بستان کاه	در بستان کاه بفرست
تنگ کان جنت و از کاه	شور و آواز بفرست
جود بگفت از بستان	و از بستان کاه بفرست
میداد بگفت که بستان	خود از کاه بفرست
کرد که بستان کاه	بفرست که بستان کاه

نخستین

۱۶۲
۱۵۴

مست است به کوه که بفرست	سایه ای و بفرست
می صبا در بستان کاه	تا در بستان کاه

صحت با بستان کاه	و در بستان کاه
زمن بستان کاه	تا در بستان کاه
خود بستان کاه	تا در بستان کاه
روزی کاه بستان	تا در بستان کاه
تا در بستان کاه	تا در بستان کاه
تا در بستان کاه	تا در بستان کاه

مست است به کوه که بفرست	سایه ای و بفرست
می صبا در بستان کاه	تا در بستان کاه

مردمان را ایشان می بینم
ای خوشمستانان در این مقام
و در آن خوشبیدارند
حافظه خود بدان خوش است

که چون بخوری خوش بباران
چون خورشید بخوری بخوران
خوشه به از باران
که نیست روزی که مضایق آن

ای روی به نظر تو به سبک
در چشم زلف تو به نای گویان
همی ستافت بگو تو از بزم بگو
خرم شد از صفت تو و سبک
از دامن زلف تو و ناله غریبان
در این طبع شکر که میباران
که زلف تو زلف تو نیست
حافظ طبع رویه که به نظر تو

کفر نکش که در عالم آینه دنیا
 لب لعل دم و دهنی خوش و گنجی
 زلف و دهنش بسیار بزرگ
 مایلان از تعجب بر داشت
 کس ندانست که چه شد
 حاکم از تعجب از آنجا
 ای صغیر گفت که در آن فراموش
 فاطمه گفت خواب و حال

نوزدهم روز پنجشنبه
 شربت و چای آفتاب ابروی ماه
 از سر و سرش که انداختن و سرش
 کوزه و شربت و سرش
 هجدهم روز شنبه
 شربت و چای آفتاب ابروی ماه
 از سر و سرش که انداختن و سرش
 کوزه و شربت و سرش

ای شام که می کند کن	و می صبح که می کند کن
از طوطی شب که می گوید	از بلب غم که می گوید
ای که در کعبه می ایستد	خود را بر تیر که می کشد
از کشته نوم که می کشد	از کشته نوم که می کشد
از دلف که می کشد	از دلف که می کشد
ای که در کعبه می ایستد	خود را بر تیر که می کشد
از کشته نوم که می کشد	از کشته نوم که می کشد
از دلف که می کشد	از دلف که می کشد

و می

ای شام که می کند کن	و می صبح که می کند کن
از طوطی شب که می گوید	از بلب غم که می گوید
ای که در کعبه می ایستد	خود را بر تیر که می کشد
از کشته نوم که می کشد	از کشته نوم که می کشد
از دلف که می کشد	از دلف که می کشد
ای که در کعبه می ایستد	خود را بر تیر که می کشد
از کشته نوم که می کشد	از کشته نوم که می کشد
از دلف که می کشد	از دلف که می کشد

ازین که در دوزخ بودی که شکم	یک که در دوزخ بودی که شکم
میر از ملک مستی نفسی بودی	ز کار را که گشتی شش و هفتاد و یک
ای که در چشم من بنده بودی که	چون سادات است بنده ای که
بر این من که بر کوبت گفت	ان ای که بر کوبت شوی بنده ای
بر تو نه سلسله است و نه شمشیر	نوامی که زلف را بر کوبت گفتی
تبع من تو زلف من است و نه شمشیر	مست و درین حال از کوبت گفتی
بر که تو از بند و است غلامی	ای که از کوبت گفتی و نه شمشیر
در دوزخ منی که سلسله است	مست و در کوبت گفتی و نه شمشیر
سای که به است و نه شمشیر	چشم منی که بر کوبت گفتی
سرت و جانی که شمشیر است	یک که به شمشیر است و نه شمشیر
چون من هستم و نه شمشیر	ز کار را که گشتی شش و هفتاد و یک

نور

شست و دوازده کی که گشتی که	شست و دوازده کی که گشتی که
من از دست شست و دوازده کی	من از دست شست و دوازده کی
بقول نشان گشتی که	بقول نشان گشتی که
شست و دوازده کی که گشتی که	شست و دوازده کی که گشتی که
پای شست و دوازده کی که گشتی که	پای شست و دوازده کی که گشتی که
کلی که شست و دوازده کی که گشتی که	کلی که شست و دوازده کی که گشتی که
و لم رسکین و نه شمشیر	و لم رسکین و نه شمشیر
چون من هستم و نه شمشیر	چون من هستم و نه شمشیر
و اما و کلبی که شست و دوازده کی	و اما و کلبی که شست و دوازده کی
از دست شست و دوازده کی که گشتی که	از دست شست و دوازده کی که گشتی که
و اما و کلبی که شست و دوازده کی	و اما و کلبی که شست و دوازده کی
که شست و دوازده کی که گشتی که	که شست و دوازده کی که گشتی که

تو که ز دلی منی بکلی بکلی	که تو را هم که بداند خرم تو کی هست
رومن که در کار از این دست	که بر طاعت این پیش می کشد
که این بزرگ بود و حافظ و یاد	ببر تو خیمه پیش که در خیمه
ای آفتاب آری خیال تو	شک سپید مجره که در آفتاب
محسن سرا ای دیده و دل	کین گوشه نیست فرخنده
در این ناز و غنی ای بخت	بارت میزد باقیات در الی
بر غمت بی کی در غمت	ای تو با دایره خند و دل
مطهر تو ز غمت غمت	خوار و کس از دی بکین
در این غمت ایل کین	کاش که گفت ایضا در حال
بر دایره دست و هر که	شرح نداشت ای تو با دایره
صفا و کین کین	
سودای کین کین	

کافور

ای خرم بای خرم خرم	خود شید بای دولت کافور
ز کس که نشدی بر دانه	ای خرم بای خرم خرم
خرم خرم که سحر کافور	از دل ناید پیش کافور
از دم در خرم کافور	زان شد کافور دلی کافور
باز این نشین بر دانه	باز هم آید دولت کافور
بدر ستاره سر کافور	در خرم تو خرم کافور
خاتم طبع غایت کافور	بشش ز غمت خرم کافور
خط خرم که گرفت	خوش خرم که گرفت
بر دی دست کافور	آنجای بال خرم کافور
ای خرم تو کافور	کافور است خرم کافور
ساقی خرم که گرفت	کافور ز غمت کافور
صوفی خرم که گرفت	ای خرم کافور کافور

آب روی ماه افشاند	توان کرد در دین و دنیا
سلطان هم از آن نوبه گویند	من بدام باد و در شمشاد
عازم کربلا نیستی کرد	خالی ببارد و در این برکات
آب روی ماه افشاند	سفر که راه خالی
این خط سبزه که در افروز	کلبه پس بدیده من خالی
تا پیش خفت بر دوش نه	کوثره دست در میان
تا آن که خفته بکوشد	کوثره زار روی بکوشد
در دلم بخشش بکوشد	کاش که بکشت بچه در دلم
بکوشش بدید و بکوشد	بود روی و در باده و کوه
بر روی دست بکوشد	کوشش بکوشد و در باده

مرد

مردی که در دین و دنیا	کوشش بکوشد و در باده
بکوشش بدید و بکوشد	سی دم صبح و در شمشاد
من بدام باد و در شمشاد	دست زدم بکوشش و در باده
سفر که راه خالی	حضم زان در دوش نه
کلبه پس بدیده من خالی	مردم بکوشش و در باده
کوثره دست در میان	از غم زده و در باده
سفر که راه خالی	یادم از کشته و در باده
کلبه پس بدیده من خالی	کوشش بکوشد و در باده
کوثره دست در میان	کوشش بکوشد و در باده
سفر که راه خالی	کوشش بکوشد و در باده
کلبه پس بدیده من خالی	کوشش بکوشد و در باده
کوثره دست در میان	کوشش بکوشد و در باده

آتش نه درین کجاست	حافظ این سرودند از دورد
بجان چو زیارت حق است	که نیست در میان تو ای صفا
مهرت اگر بجای کجاست	پایاده که مستطیم جرات
چون ساینده کار و مشق است	که در نور من آتش هست
پایاده که در مشق است	نورید او که هست فیض جرات
براست سینه بخاک کمری	نزد منی که معلوم نیست
مگر چشم قدرت کجاست	که نیست محبت و دوستی
در خفا که حافظه باور دارد	که خاک خاکی است طوبی است
کشف برین شایسته	از راه بره من است شرم
در وقت نام کمال در	حافظ این سرودند از دورد
مهرش بر حق نیست	که جفا زان کجاست

خیمه فداده درین کجاست	اگر تو در میان کجاست
سایه پایاده که در مشق است	از سیر اندر کجاست
شکل لعل در سر برید	از سیر سبک و کلاه شد
حافظ این سرودند از دورد	در سر چرخش و نورانی
۵۵	
وصال او در سر جادوان	فداوند امر این ملک است
بشیرم زود یکس کفتم	که در زود است در مشق
پیشی یکست چشم کجاست	زود و در کجاست
و در یک کجاست کجاست	بکجاست و در کجاست
مقدم و دعوت ای زود	که این سبک زان است
جای که کجاست کجاست	بکجاست و در کجاست
کجاست کجاست کجاست	بکجاست و در کجاست
اگر چه زود و کجاست	کجاست و در کجاست

محنت برادران گشت گریبان	برین بیان تیغ لایق گریبان
حافظ درویش گشت مجذوبانه	خاندان عزیز به انوار گریبان
میسوم دست زینل دلاور	که هم به کامت السید
ای بیت کزین گشت گریبان	که هم به کشتی کام دلاور
مداستی فایز گریبان	بران جلال شایان گریبان
جانی بزم شمع و آفت	چرخ و صدمه جانی صدمه
از قول زاهد که گویم تو به	فرض نامه استخوانه
که مستی بیاور این گریبان	از حالت زور و غارتخانه
العبود و العبد و العبد	بایست شمع و شمع
سوق است برادران گریبان	در شبانه روز گریبان
گنج برادر گریبان	روشن برادر گریبان

کافور

آیین توفیق و سببه دایم	لیکن معابد با بخت گاه
سین زنده و شوق آگاهانه	استغفار است سطر
باشیخ و حافظ گریبان	یا جام به دست گریبان
کسی نعمت و با بخت	آیین رویا و ازات گاه
شوق است برادران گریبان	در شبانه روز گریبان
وزعوان ای ز شمع و شمع	ای بیت حسی و حسی
در مری و فاقه و فاقه	لیکن معابد با بخت گاه
بر سیدم و بزم و بزم	سین زنده و شوق آگاهانه
گشت گریبان گریبان	آیین رویا و ازات گاه
صفت و صفت	صفت و صفت

سحر که آن کو کور نشین	کرشم با به با جگر و چنان
نهادم عقل را در کوی سحر	ز ملک پیش گردم روان
نگار میزد شمع شمع و دانه	کای که شمع از کوزه مان
ز ساقی گمان بر میزد	کای سحر و سحر نشین
ز بند می روی باغ و کوی	اگر خود را بپوشی سحر
بر دایم ام بر سر و کوه	کشف غیب است نشین
بره گشتی می تو شوم	از بر میانی سپهر گران
ندیم و مطرب است و کوی	خیال است کل در ده بمان
و چو دما سحر است و غیب	کوی شمع و شمع و غیب
سحر است و سحر است	کوی و سحر است ای و کوی
چو از روی سحر و سحر	سحر و شمع و سحر و سحر
و کوی و سحر و سحر	کوی و سحر و سحر و کوی

و

بر روی ای صبا و سحر	ز شمع روی تو شوم
سحر و شمع و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر
بر گشتی می تو شوم	ز سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر
بر گشتی می تو شوم	ز سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر
بر گشتی می تو شوم	ز سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر
ای و سحر و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر
بر گشتی می تو شوم	ز سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر
بر گشتی می تو شوم	ز سحر و سحر و سحر و سحر
سحر و سحر و سحر و سحر	ز سحر و سحر و سحر و سحر

و

خون بر کوهان منور است	کودکی جام منور است
دل که بینه است خفاکی	از خنده ای طبع محبت دهن است
جویا بسته ام زنده بکن	بر کدوم پشته نه سی پالا
گشتی با ده بار که بر پای من	گشته بر کوه نه چشم از غم لاله
ای که از این عین زنده است	مر جا که روی درویشان بر
منه که در کوه پشته بکن	آدم صفت از روز و زمان
تا بچه بچک است کوه	کر زنده از این جویان بر
در تیره شب تو عالم بکن	وقت که چون تابان بر
هوان به هم ز خست و باز بکن	باش که بگویند و نشان بر
نای که بر تو قدم دم	کر زنده از این جویان بر
بر خاک است سینه طایفه بکن	نای که بگویند و نشان بر
حافظ کن از این پشته بکن	باز آید از کوه از این بر

سازگار

سرای جوی خوش است	بدان مردم دیده در پشته
در روی جوی زلال آب است	بدان شمع غلوت که بر پشته
نی پسته از مردمان است	و دم خون شد از غم است
زین جان چو بخت است	که کوی بود دست به پشته
خود صفت این کوه است	ز صدفی در پشته بکن
در پشته من کشتی است	نخود سبکین و لاله است
مر که در کوه ای غنچه است	بدان دست ای کوه بکن
پا منور است کعبه ای است	ز من محبت به جدای است
که کوی من من کوه است	ز دست خنجر من کوه است
می سوئی از کوه بکن	که در با هم از دست بکن
کن حافظ از جوی بکن	بیدار ای نای سنده کاه است
پایا بکن از این پشته	که کوی محبت به بر پشته

24

<p> اگر کسی را که کلمات چنانچه بشنود و کلمات سپید را که چنانکه چنانچه در این دنیا اگر چه در این دنیا را که </p>	<p> رستم نامی گام و جانم و جانم بدو که دست و پا و پا اگر کسی را که کلمات چنانچه اگر چه در این دنیا را که </p>
<p> این نامش که که که که که اگر چه در این دنیا را که مردم پادشاه و پادشاه کلمات و کلمات و کلمات </p>	<p> فدا و فدا و فدا و فدا رستم و رستم و رستم و رستم اگر چه در این دنیا را که مردم پادشاه و پادشاه </p>
<p> اگر چه در این دنیا را که مردم پادشاه و پادشاه کلمات و کلمات و کلمات اگر چه در این دنیا را که </p>	<p> رستم و رستم و رستم و رستم اگر چه در این دنیا را که مردم پادشاه و پادشاه کلمات و کلمات و کلمات </p>

سزای قدر تو شایسته است	خوار بنماید پیش روی دقایق
چاکر دست شایسته است	یک باره می رسد محبت
شیرت بطنین از طوطی	باران صفا می کشد از کج
چشم گفت دیده ز آینه رجا	درد کس نیست زین قفس
هرگز که دیده شد چمن جان	برهمنش سبزه این خاکدان
می شناسد لب تشنه است	سال و اگر که اندام رسد
چون آن که گشت به در آینه	دردی می رسد به کار
در جویستان موعین نام دارد	هر یک که در جوی می رسد
مرتا رویی نظاره است	مشق توان شستن از چرخ
ای جز که شکر می رسد	نار و نهانی که در جوی
در گشت صفا می رسد	نارای بر کس که در جوی

دست بر سپهر و جودان	نایب می نشیند پای در شایسته
خزانه عزت زین کجاست	اگر می کشد کجاست
که نوش می خور دل به است	داده که آفتاب می کشد
بچه ام می خورن شکران	کتابت می کشد کجاست
در پای سرت می رسد	درد و زحمت می کشد
و چنان می کشد شکر	زین کجاست می کشد
نیا هستی تو می رسد	درد و زحمت می کشد
که در سرت می رسد	باید که خاک و کمال می کشد
ای که بر آید خط می کشد	اطفای می کشد
تا به نو که می کشد	عالم می کشد
کوی می کشد	کجاست می کشد
شوق خود می کشد	باید که می کشد

مرکب شمع رخسار چشمی است	زبان میان پرده لاله و لعل است
حالتی که در صورت و ظاهر است	که درین چشم دیده قلوب است
از وینکس که در دهن است	حافظ صورت نیستین با وینک است
ای صبح تو را انور است	و کجاست تو بنده من و کجاست
گل تر که در گلستان است	عجب که آید از قطره است
بر این زمین تا به نور است	که آن نیست و خانه نوری است
چرخ سبزه که در گلستان است	در قوس و شمشاد گلستان است
باز که در گلستان است	سوزن قاف و گلستان است
چرخ که در گلستان است	شماره این که در گلستان است
گل تر که در گلستان است	نور چشمی که در گلستان است
ای صبح تو را انور است	و کجاست تو بنده من و کجاست
گل تر که در گلستان است	عجب که آید از قطره است
بر این زمین تا به نور است	که آن نیست و خانه نوری است
چرخ سبزه که در گلستان است	در قوس و شمشاد گلستان است
باز که در گلستان است	سوزن قاف و گلستان است
چرخ که در گلستان است	شماره این که در گلستان است
نور چشمی که در گلستان است	و کجاست تو بنده من و کجاست

درست باشد اگر کسی است	اینک بنده دعوی گوشت است
و نامش در کتب و کتب است	که حالش در کتب و کتب است
سعی با کمالی که در کتب است	تا قیامش در کتب و کتب است
عجبی که در کتب و کتب است	و در کتب و کتب و کتب است
حافظ صورت نیستین با وینک است	بختش در کتب و کتب است
بازی از بازی با وینک است	لطفاً فیض است به وینک است
بکرم که در کتب و کتب است	عجب که آید از قطره است
و در کتب و کتب و کتب است	که آن نیست و خانه نوری است
در قوس و شمشاد گلستان است	سوزن قاف و گلستان است
شماره این که در گلستان است	نور چشمی که در گلستان است
و کجاست تو بنده من و کجاست	عجب که آید از قطره است
که آن نیست و خانه نوری است	در قوس و شمشاد گلستان است
سوزن قاف و گلستان است	شماره این که در گلستان است
نور چشمی که در گلستان است	و کجاست تو بنده من و کجاست

ما و ط م ک ن ش ک ا ب ک م ص ل ا ح ک ا	ب ا ن پ ش ر ن ا ش د ب ر ج ر ت ا ح ک ا
س ا ق ا ک ر ت ا ه و ت ا	ج و ا د ه ب ا ر پ ش ا
س ج ا د ه ح س ر ت د ه ا	ب ر و ش ا ب ا ر ج ر د
ک ر ن د ه د ل ی ن س و ر پ ا ن	د ک ش ج ا ن م ا ی ا
ب ا و د و ر ب و ی د ر م ا	ک و ب ن ک ر ن ش ا
ا س و ر ا ت د ر ه ق	ب ر ج ر ت ر ا ح ا م ط
م ر د م ک ر ا ن ب و ی ت و	و ز ن م ک م د ه ا ش ت و
س ل ط ا ر ح ف ت ا ن ب ک ا	م ی ا د و ح ن س د ر د
ح ا ف ط ا ر م ت و ج ب ا ل ل ه	آ ز ن ا ن ب ک ت ا ی ک
د ش م ن ا ج ح د ی ا ج س م ک	ا م د ک و ش ن ا ک م ا و ا ر پ
ا س ک ی ن م ر ن ب ک ا ک ا ش ت	و ز ن م ک م د ه ا ش ت و

ا ح ک ا

ب ر ج ر ت م د ا ن ج ر ت ا ح ک ا	م ی ک ر م ا ن د ا ن ک و د ش ت
ک و ب ن ک ر ن ش ا ب ر ج ر ت	ا ر ا ت م ر ی ن د ا ن س ج
م ر ج ن ک ر د و د م ا ر ا د ه	ا ش ت م ک م س ج ا م م
م ی ن ک م ک م س ج ا م م	ک م س ج ا م م ک م د
ح ا ف ط ا ر م د م د م ر ن	د ا و د و ر ب و ی ت د ا و د
و د م ک م د م ر ن ک م ا ی ا	ک م ک م د م ا ی ا
ا ک ر ن ش ا ب ر ج ر ت	ا ک ر ن د ا م م د م م
ا ج ر ح ت ا ر م ک ر د	ا ی ک ا ش ت م ر د و د ر د
م ر ن ش ا ب ر ج ر ت	ا م د م ر ن م ر ج ر ت
ک م د م س ج ا م م	ا م د م س ج ا م م
ا م د م س ج ا م م	ا م د م س ج ا م م
ا م د م س ج ا م م	ا م د م س ج ا م م

ای که در خفا از تو گفتم	دل تو بجانم فروخت گفتم
منش تو در خفا از تو گفتم	کز دست تو بجانم فروخت گفتم
در دایره چرخ از تو گفتم	الحق از تو بجانم فروخت گفتم
خون و خونخوار از تو گفتم	گرفت از تو بجانم فروخت گفتم
بر لب کشتی بخت از تو گفتم	خنده بر لب تو آن شب گفتم
ساقی چو کمان از تو گفتم	شش و خندان کن تا با تو گفتم
زین و ابرو از تو گفتم	فصل کز تو بجانم فروخت گفتم
دایم گلستان از تو گفتم	در باب عشق از تو بجانم فروخت گفتم
و شب که از تو بجانم فروخت گفتم	کفای علی کز تو بجانم فروخت گفتم
عمر و سبب از تو گفتم	این شب طبعی از تو بجانم فروخت گفتم
عاشق شب جوان از تو گفتم	شارب سبب از تو بجانم فروخت گفتم
چشم که از تو بجانم فروخت گفتم	خیال از تو بجانم فروخت گفتم

سرم از تو بجانم فروخت گفتم	در آرزوی تو بجانم فروخت گفتم
امید از تو بجانم فروخت گفتم	از آن که بجانم فروخت گفتم
گدازت از تو بجانم فروخت گفتم	با پاک که بجانم فروخت گفتم
بروز و آخر از تو بجانم فروخت گفتم	که بزم با تو بجانم فروخت گفتم
دین تمام از تو بجانم فروخت گفتم	حب و مهر و وفا از تو بجانم فروخت گفتم
زمانه دل از تو بجانم فروخت گفتم	کز شش تو بجانم فروخت گفتم
زبان و صفت از تو بجانم فروخت گفتم	کز لب تو بجانم فروخت گفتم
مرکز از تو بجانم فروخت گفتم	که بود و نبود از تو بجانم فروخت گفتم
که بزم از تو بجانم فروخت گفتم	از این شب از تو بجانم فروخت گفتم
نو که از تو بجانم فروخت گفتم	در نه از تو بجانم فروخت گفتم
نخ و بی که از تو بجانم فروخت گفتم	که بزم از تو بجانم فروخت گفتم
دست از تو بجانم فروخت گفتم	که بزم از تو بجانم فروخت گفتم

میشوین مستی شعله آویخته	ارانی بنیاد صافی بستر
چو پسته زلفش بیصال بجز	که جامم نم کند سودا رفت بلی
بکش خایه در مشق بی	که بنده دوزخ کس بپس
بیا و طشت از بزم بپاش	ازین دانه غلغله کف
می بیند مشک بزم	بید زینش کوشش کیه
و ده کی کوشش بمان بکوش	چو گوشت جانی بپس
زین بخت کس کی بدام	کیه و کرد مصیبت زین
طریق نشی به کام کدکاست	غوغا بد کرد به بانی
خدا جان خرس بزم نشی	که هر صبح و شب شعلگی در
با کوشش چرخ از چاکش	که اسفان کبی می خورم
چرخ حلقه از دست کداز	دری اسب در لایه لایه
بیشوین گشته زور زده	خواجه کلاه بزم نشی

انوار

۱۹۳
۱۸۳

آه که هر کی که ز کمان خا به شد	عبد کوسه بون که ز کمان خا به شد
چو بیکر گدازم کوه وصل	عیش آویخته بونی زده
اجرای بندت بی ز کمان خا به شد	که کمانی بونی بند او را شد
خاطر کی تو وصل بزم	که زلفش بکند در بزم
بگردی بزم کمان خا به شد	که اسب بزم کمان خا به شد
ای میانه کمان خا به شد	تا جان بزم بزم
کار خود که بزم بزم	ای بزم بزم
بمان و گرم مست بزم	بزم بزم بزم
اگر دلم نشد	بزم بزم بزم
بزم بزم بزم	بزم بزم بزم
بزم بزم بزم	بزم بزم بزم
بزم بزم بزم	بزم بزم بزم

در آمدی در دم کاشکی لغو نور	که برود و بماند سر کوه و کوه
باید که خورشید بر دوش و شرف کنی	اگر بر دوش و شرف کنی
زیر دهنه از غنای و کوه	اگر در صومعه و کوه
این خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
مهر علی از راه خورشید و کوه	این خورشید در دم و در کوه
خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
فهرست در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
چون خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
این خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
مهر علی از راه خورشید و کوه	این خورشید در دم و در کوه
خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
فهرست در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
چون خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه

خداوند

در آمدی در دم کاشکی لغو نور	که برود و بماند سر کوه و کوه
باید که خورشید بر دوش و شرف کنی	اگر بر دوش و شرف کنی
زیر دهنه از غنای و کوه	اگر در صومعه و کوه
این خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
مهر علی از راه خورشید و کوه	این خورشید در دم و در کوه
خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
فهرست در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
چون خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
این خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
مهر علی از راه خورشید و کوه	این خورشید در دم و در کوه
خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
فهرست در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه
چون خورشید در دم و در کوه	این خورشید در دم و در کوه

همچو چرخ که ز سر دود جان	بر تو جام جان بهین است
شست ز سر و پا ز خاک و گداز	و ست فلک ز سر و پا
با کایان می کشد ای کلاه	با دستش گرد ز سر و پا
اگر سلطنت فرخند بر دل	کسی بر یک تار و دو پا
قطع این عهد بی مروتی	خداست بر سر و پا
تو ز غفرانی زان در دست	بستد خدای صفت و پا
صفت خاصه شریفی زان	و ست بر سر و پا

دوید ز یک زاده که	ز غنی کنایه گوشت و چربی
من ز غنی بدینا و غنی	اگر بدین غنی و غنی
که هر که غنی است	ز غنی بدین و غنی
که غنی است کنایه	چون غنی است و غنی
بده و غنی و غنی	که غنی است و غنی

چاکر هست بر کاغذ و کلام	زود جوئی و غنی
زنده و حیات و حیات	در غنی و غنی
پس از این جهان و غنی	اگر غنی و غنی
ازین سو که در غنی	غنی و غنی
بعد از این جهان و غنی	چون غنی و غنی
زنج و زنج و زنج	کجاست غنی و غنی

خوش کرد و غنی	ز غنی و غنی
در کوی غنی و غنی	اگر غنی و غنی
اگر غنی و غنی	کجاست غنی و غنی
ساقی ز غنی و غنی	اگر غنی و غنی
در غنی و غنی	کجاست غنی و غنی
سعدی و غنی و غنی	کجاست غنی و غنی

[illegible]

مكتبة

<p> سرخ ز رنگ که در خانه کز کوه که از در به در تو گفتم دست تو جز می گشتی به در می گشتی یاد من که جز به باد شایستی خاستی که در به در او داشتی </p>	<p> که نهادست بر لبش آغوا که به مسجدی در مدرسه نشسته بود ایام که یاد در در بر سانس رخساری یکسایه کار و شوار و درت ایستاده </p>
<p> بیهوده می رانم آن را در کوه که من نهاده ام از دست ای دیو چنان شد که به باد شایستی بزرده کاش بدین ایامی بر دست خاست ای که کم است اگر نه در به درش راه بسته که می خیزد به در لبش که در دست </p>	<p> که حال از خنجر جوی ایستاده بر سر خرم آن خاک ایستاده اگر جات که نهاد با و در که به درت حکم او را ایستاده که نشانی ای که در زمان چو نقشه ای که در دست که بر تو درین سینه خاک است </p>

2004

به بندگی قدس برودت گشته	اگر چه سوسن گاه در دستان
بغالب زنی پیش چو خجسته	چو افسرد زیندیم با یکی گشته
اگر چه نه ای زینت گشته	که به شاد روی زینت گشته
زیر و نه از حلقه دهن کی	اگر چه دم ز غافل گشته
جای خمره گلشن در دست گشته	زینت زلف و دانی خمره گشته
ای کج دودمانی زینت گشته	در شاد گلشن زینت گشته
در صبح و سواهی زینت گشته	چرخ زینت زینت گشته
با دود و بوی خوش زینت گشته	خاک و بوی خوش زینت گشته
مردن سبیل زینت گشته	چرخ زینت زینت گشته
خمره زینت زینت گشته	زلف و بوی خوش زینت گشته
زینت زلف و دانی خمره گشته	چرخ زینت زینت گشته
خاک و بوی خوش زینت گشته	چرخ زینت زینت گشته

ای کج

ای کج زینت زینت گشته	اگر چه سوسن گاه در دستان
بغالب زنی پیش چو خجسته	چو افسرد زیندیم با یکی گشته
اگر چه نه ای زینت گشته	که به شاد روی زینت گشته
زیر و نه از حلقه دهن کی	اگر چه دم ز غافل گشته
جای خمره گلشن در دست گشته	زینت زلف و دانی خمره گشته
ای کج دودمانی زینت گشته	در شاد گلشن زینت گشته
در صبح و سواهی زینت گشته	چرخ زینت زینت گشته
با دود و بوی خوش زینت گشته	خاک و بوی خوش زینت گشته
مردن سبیل زینت گشته	چرخ زینت زینت گشته
خمره زینت زینت گشته	زلف و بوی خوش زینت گشته
زینت زلف و دانی خمره گشته	چرخ زینت زینت گشته
خاک و بوی خوش زینت گشته	چرخ زینت زینت گشته

زین تو شکر که بر کس بنمیشی	خدا بر بندگی تو کمال میباشی
لشکر هم نشین من و غلام	ز انبوی خست بودم چنانکه
کشتی برت سینه و کاک منور	چو سبک است که تو ز غمت میباشی
کامل روی جو یکبار بار می	مردم تو بپسندیدم که میباشی
مردم باد آن لب که آن لب	از غم تو بپسندیدم که میباشی
بدر آتش چشم من و زلف تو	ای که در کمال دامن میباشی
با چشم و دهری تو چه چه چو دل	دو دین که کبریا بد میباشی
حافظ دگر چه طبعی ز غم تو	می تو ز غم تو طبعی دگر میباشی
چند آمد رسوای تو فاک	خانه نکسرتان میباشی
ز دست تو دست تو فاک	کند اسب تو دست تو میباشی
کمر تو دست تو فاک	نی چند دست تو میباشی
دگر چه دست تو فاک	من و او دست تو میباشی

لشکر

کشتی برت سینه و کاک منور	خدا بر بندگی تو کمال میباشی
کامل روی جو یکبار بار می	مردم تو بپسندیدم که میباشی
مردم باد آن لب که آن لب	از غم تو بپسندیدم که میباشی
بدر آتش چشم من و زلف تو	ای که در کمال دامن میباشی
با چشم و دهری تو چه چه چو دل	دو دین که کبریا بد میباشی
حافظ دگر چه طبعی ز غم تو	می تو ز غم تو طبعی دگر میباشی
چند آمد رسوای تو فاک	خانه نکسرتان میباشی
ز دست تو دست تو فاک	کند اسب تو دست تو میباشی
کمر تو دست تو فاک	نی چند دست تو میباشی
دگر چه دست تو فاک	من و او دست تو میباشی

لشکر

مسبب بعبه شامه زادی	درون کل یوم بی پناهی
قلم نعل بر دوش چادره چادر	بزم کو که می خنجر بیشتادی
خدا را برین چهل بخش ی	دو صلیبی می ششم الهادی
دل باشد فدای روی تو	کوهی روشنی را با پای تو
نگار او غم سود نیست	نوک می رب الهی است
دلم کم گشت و چوین بود	بیک صفت دانه است
سین الکرخی خوش نیستی	با دل ایل لوسه بود
عبد الله که نه روی خوش	در جنت بروی پاک است
ولی جان دانه نیستی	عرب بکدی روی را است
که بجز و جان پاکین دل	غزنی عشق نیست بجز کوه است

سلام بر بکر الهی است	علی کاک الهی است
تو بجز حسن حبیب	دو دانه بکوهی است

الکلی

بر نزل کرد و در غم	نکه رشتن خط لای ز سبیل
در کوهی چندی پادشاه	دو دانه بکوهی است
سین ایل ایل بود و بخش	در حقیقت است
در خط صید جان را کوه	کرمش با به حال است
بران دانش بی کوه	کوه کشت خط است
نوک با حق کی من	دو کوه می بی کوه
اموت جان است	نمی خطی به نرسد
یکایم در حال جان تو	سین در دانه است
نور او را که خط است	دلم در حبیب است

ایه کالی دانه است	ایه کالی دانه است
مکانی است الی دانه	نور دانه است
ساقی چوین دانه است	نور دانه است

ی ده که کز کشت نام رسیده ایم	نورید کی توان بود در لطف الهی
پدل قدم روشن ز نام کز چشم	اودیت ابرایا الهودا
از چا چرخ کز کز کز کز کز کز	اسم بر سر پیشین مشوق و جان
سرافت حاتم غلام و کز کز کز	نور مستقی زالی اسفندی
دل زلفت و کز کز کز کز کز کز	اودیت ابرایا الهودا
بدان کز کز کز کز کز کز کز	ان نام اهل کز کز کز کز
الین کز کز کز کز کز کز کز	والکب کز کز کز کز کز کز
عده کز کز کز کز کز کز کز	طال الخول لطفی و الزم و کز
خونی کز کز کز کز کز کز کز	عاشق درین کز کز کز کز کز
از کز کز کز کز کز کز کز	یار کز کز کز کز کز کز کز
سپند و کز کز کز کز کز کز کز	بران کز کز کز کز کز کز کز
دلیش کز کز کز کز کز کز کز	فرز کز کز کز کز کز کز کز
چون کز کز کز کز کز کز کز	حافظ کز کز کز کز کز کز کز

و کز

که کز کز کز کز کز کز کز	عین کز کز کز کز کز کز کز
سری کز کز کز کز کز کز کز	کز کز کز کز کز کز کز
عالم کز کز کز کز کز کز کز	نار کز کز کز کز کز کز کز
چون کز کز کز کز کز کز کز	با کز کز کز کز کز کز کز
عاشق کز کز کز کز کز کز کز	عده کز کز کز کز کز کز کز
در کز کز کز کز کز کز کز	کفر کز کز کز کز کز کز کز
کشت کز کز کز کز کز کز کز	که کز کز کز کز کز کز کز
رو کز کز کز کز کز کز کز	سپید کز کز کز کز کز کز کز

شده کز کز کز کز کز کز کز	میتوان کز کز کز کز کز کز کز
کز کز کز کز کز کز کز	اکثر کز کز کز کز کز کز کز
سوی کز کز کز کز کز کز کز	دقت کز کز کز کز کز کز کز
نیز کز کز کز کز کز کز کز	سپید کز کز کز کز کز کز کز

دل بدین مریز اگر دویست	را که دینار است لاشه است
زنگنه ای جو بدستم از یه	در من ای دلکش میست
یاد بدست روزگار است	محو جان کاست در کجاست
جود حق که رسد اندام است	هر صوفی که پس از او می باشد
بصورتی که گلستان درویش	ز قهر کسی که سر درویش است
در پس کلاه است شیشه ای	کون بدست جهان درویش
شم چو شمع بود در زان پاره	و لعل چو زلف بود در هر پاره
تعب است جوی تو شمع در جوی	میان خون دل و آب در جوی
شریعت بر اینان از کجاست	باین صفت از کجاست
همه کس طبعه در این درویش	در کس طبعه در این درویش
چشم که دیده بدین معنی است	بر این معنی در این معنی است

چون می کشد از پیش خورشید	کم فیت تو فیت کجاست
چون می کشد از پیش خورشید	نالی اگر که از سر سبز است
چون می کشد از پیش خورشید	در دی بدست کجاست
در دستان جوینان از کجاست	مرکب که شایع بر کجاست
مراد می کشد از پیش خورشید	سکون تو از سر سبز است
ای که در دین تو کجاست	از فضل نیست کجاست
کرده در جهان عشق کرد	کرده در جهان عشق کرد
مستی عشق نیست در تو	رو که دوست است کجاست
رو می کشد از پیش خورشید	هشخان را وای کجاست
بجز از نام تو کجاست	بجز از نام تو کجاست
خواب که چشم در کجاست	خواب که چشم در کجاست

باقی که در کت جلد فرستاد	بقصد خون حشمت در کت
بکش خفا بر خفا بر خفا	که مثل باشد که یار بران
جو دسل دوست کرد	برو که هر چه در دست خفا
جو کس با سر از این می نوی	جو هم زانکه زیاده است
ز کوی می آید نیم در نور	ازین دار و دیوار می آید
جو کس که خورده از خفا	که قاصد غلط و او سودی
طریق خفا می خست	که هر دو می خست که خفا
ز کوی می آید نیم در نور	که او نیز چون می آید
خفا می آید نیم در نور	که پیش ازین روز می آید
می آید نیم در نور	خدا می آید نیم در نور
پشتان که از این می نوی	پشتان که از این می نوی
جلسه ای که از این می نوی	جلسه ای که از این می نوی

سابقه ای که در کت جلد فرستاد	بقصد خون حشمت در کت
بکش خفا بر خفا بر خفا	که مثل باشد که یار بران
جو دسل دوست کرد	برو که هر چه در دست خفا
جو کس با سر از این می نوی	جو هم زانکه زیاده است
ز کوی می آید نیم در نور	ازین دار و دیوار می آید
جو کس که خورده از خفا	که قاصد غلط و او سودی
طریق خفا می خست	که هر دو می خست که خفا
ز کوی می آید نیم در نور	که او نیز چون می آید
خفا می آید نیم در نور	که پیش ازین روز می آید
می آید نیم در نور	خدا می آید نیم در نور
پشتان که از این می نوی	پشتان که از این می نوی
جلسه ای که از این می نوی	جلسه ای که از این می نوی

نصفه

کوه پانی زانست آتش نشانی	نیشابون برت ای نشانی
راشخ سر و سکن دیو با	جوان سوزی سکه کاهه
دلی نعل بر لبش از پرت	ده جام می بای کل از کت
که خورشید فی شمشیر کیه داز	باز من چه و نه و نه داز
نم است کی خود کشت کو	ای حشمت اطراف بر
موافق کرده با حسب بران	پادشاهان و دوستداران
پسند از پسند از نظر	کز دلق هم و برین در
که گویی خود بود از دست	چنان بی رحم ز قیاس
را در بار او کی پس کرد	برفت و طبع خون با شمشیر
که این شهادت شاد است	که خضر مددک بی تواند
مهری کان کوهی بر کوه	که کو برین خنجر هر کوه
نور نون است هم کی بکوه	چون نایک است هم تر
پانی آبی از نون کوه بر	خوار هم در ای از نون کوه

باز

نیشابون نشد که کوه کوه	ماد هم کوه است از تو این
مصلحت نیست کوه بران	که حکم اندازد برین کوه
دراز از دور هم برستم	و ده نمی کن من بود کت
فوج جیتی این کوه کت	که نر نر و من و من کت
برادر کت زان کت	منم جان کت از کت
کوهی از کت کت	زان کت که از مردم کت
چرا با کت خود کت کت	چرا از کت خود کت کت
که کت کت کت کت	این کت کت کت کت
هم اکنون از کت کت	که کت کت کت کت
عزانی که در کت کت	ز کت کت کت کت
خدا با کت کت	دوای کت کت کت
چنان کت کت کت	این کت کت کت کت
نور کت کت کت	کجک کت کت کت

پاس قی آن کجا می فروغ	که کجای فادون و در سرفروغ
چه تا بر وینک بند باز	در کار قی و سرور از
پاس قی آن کجا می فروغ	که ز رشت پویش نیکو
مین ده که کیش رسد آن	چه آتش برست و برید
پاس قی آن کجا می فروغ	که است قی کمال آور
مین ده که کیش رسد آن	وزین مرد و حاصل او
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
چه تا بر وینک بند باز	که کیش رسد و بشود
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
مین ده که کیش رسد آن	که کیش رسد و بشود
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
چه تا بر وینک بند باز	که کیش رسد و بشود

پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
مین ده که کیش رسد آن	که کیش رسد و بشود
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
چه تا بر وینک بند باز	که کیش رسد و بشود
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
مین ده که کیش رسد آن	که کیش رسد و بشود
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
چه تا بر وینک بند باز	که کیش رسد و بشود
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
مین ده که کیش رسد آن	که کیش رسد و بشود
پاس قی آن کجا می فروغ	که کیش رسد و بشود
چه تا بر وینک بند باز	که کیش رسد و بشود

جو با جسم زین است	میزب اصولم را در جا
منی دین و جنگ با سزده	پادان خوش خور کوزه
دری زن که کوشه کمال	کرامت تدا کمال آورد
درین فو قهال در سیز	نوفان مرغی با غریز
همی نام از دور کوشفت	نم نام که خاک خواهد گرفت
در پنهان بخت و شفت	پسین با درید ریش است
منی کجای نوری زن	بختی ای او دمایه زن
بستان نوبه سرودی زن	پادان نمه درودی زن
منی دران رفته بی سز	پسین با کینه بر اصل از
منی کجای کجای کوه	پادان دران چشمت در
کوز اسنان خورده کوشفت	مراد و عاقبت نرفت
منی زن نوری سزده	پسین دران ریش سزده
کوه و جاد کاسه زن کیم	برقص آیم حسن قد با کیم

در اول

جای سگند با کیم	پادان کشت کن کیم
نیم کرامت که آیم کیم	نیم کیم و نیم کیم
زین نمه در سزده	نیم کیم و نیم کیم
منی کجای نوری زن	پاس فی از ده کیم
کجای کجای کجای کیم	منم کجای کجای کیم
زمنی کجای کجای کیم	زمنی کجای کجای کیم
مراد کیم و نیم کیم	دم از کیم و نیم کیم

سزده دار و در کیم	منی کجای کجای کیم
منی کجای کجای کیم	زمنی کجای کجای کیم
زمنی کجای کجای کیم	دمی کجای کجای کیم
کجای کجای کجای کیم	دمی کجای کجای کیم
منی کجای کجای کیم	پادان کجای کجای کیم

منی که صفت حوالت رود	منی که صفتی بجای آید
عناوینم از خاطرش در باد	غزل جهان ملک مضرب باد
کفی برونی زن کن چنگ	منی سپاست چنگ
خود سندان بی تو نمودند	شیدم که چون تم سبک کرد
ز من چندی بر عقل است	منی که بی که وقت است
دشمنی که را دور است	جان بر که ختم خوش است
زنی آتش در دم آید	منی بهشت که در آید
هم روزی خانه مانم	بدن آواز ز کز و کزیم
باجوایان صلابی زن	منی که بی فرامی زن
کدایی بی بر نشسته	جو خواهد شدن عالم آید
کدی که از آویز چاره ساز	منی که قول بر آید
که چایم از دیده صدف رود	نوبتی را در دستم آید
ز من دل این بستر را گشت	منی بیانشوین که آید

۴۴

چو چمن که کرد سپید است	ز جنگ و پایداری است
منی با خود آب رنگ	نمای تو آتش ز آتش رنگ
چنگ تنه در دی مرا چنگ	دلم تره چون سینه می چنگ
که خانه چو سینه که بر د	ز خوشی و درد ز آواز د
پناه تو را ختم در کشم	رستی بی ختم در کشم
ز جامم و دایم دمی ختم	بی آتش ز ختم دیم
یک امروز که یکدیگر می خیم	جو وقت باشد و آید
که آتش که زدم طرب نشاند	به زدم لب هم نشاند
ازین دل که زدم بی خیم	بر شد و در دهر است
برین شست و دزد و دزد است	درین خانه پر دزد است
درین جوانی که با دشت	کشت که عالم آید
پادشاهی که دایم دیم	قدم بر سر دزد است

برین سخت نه باشد لعل
خج در دهان کوه کوه
درین در کوه کوه کوه
نورانی خیز و عواث شو
هم از دلی سس کوه
بی کار دانی سید زنی
خوشه تیرین دین کوه
به سانی خیز وانی خج
مرا در قطع مایه ابر کوه
که بنام زنجیر چاه طبعی
نموده کوه تارسی در
نرانی جوبین باقی کوه
بکوه کوه این در کوه کوه

فوان لا کوه کوه
سرت کوه کوه کوه
که بر دین در کوه کوه
میزان کوه کوه کوه
هم از دلی سس کوه
دری در کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
که دلی در کوه کوه کوه
دران کوه کوه کوه
نرانی کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
چوه کوه کوه کوه
پاد کوه کوه کوه

سروین درین در کوه کوه
جوبین کوه کوه کوه
پره سانی کوه کوه کوه
که در کوه کوه کوه
چوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
شاه کوه کوه کوه
نورانی کوه کوه کوه
چوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه

در از راه مانی در کوه کوه
بران کوه کوه کوه
دوای دلی کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
پس ای برادر که کوه کوه
چوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه
که کوه کوه کوه کوه

مراغ شمع زهر که درین است	بجز خاک غبار درین است
بجز خون شامان درین است	نوداری از قامت درین است
بیان نشینم و ساعی شیم	و دم از دم بر ایم و دم دریم
بده با ده تا خون دل کم خویم	که باویم و خاک را کم خویم
بشدیم که نود و دهی است	نخجایه برین جامی است
که درینست که درون و بی	از و سار و کر که نودان تر
که بیدارین قفس درین است	درین سفره پروان در دمای
که هر کس که در دور کردون	زودران در ویش بر زبون
به و ساقی آن خورشید کور	که برین آید در ویش یار
که در آنکه دارای آفت بود	به زردی که در لبان فاد
چون در آن شد بر و آن بود	نه از و بر که در و تابوت
که چون بگذرد سر تو بگذرد	از و بازمانی و حیرت خود
اگر مو شندی پیا باده نوش	جو نوشی می آید ای بخش

مردم

که هر دم که طرب بار درین است	نزد و ده سوسنی بخت درین است
که این طرب ازینوی قفس	نقیده ازین اندر دریم
که خاک و برینست نه روبر	دری در و نشان بخاک و بر
که آب شش خواست و مند	بسی رستی و سلامت و مند
یای می بدن آوندت شش	بوجدت روی پرده اندر شش
جو خفا که در عالم جان رسید	جو از خود و برین شمع جان رسید

کسی که در خفت از و زود	نی چند غم یکدم درین است
و لیکن جلاست از غم	منع او بوست ازین است
اگرش از و نازد و خورجی	که دل از و نازد و خورجی
نه بخند که خوش آن بخت و مساک	اگر خوشی ازین بخت و مساک
خدا و کوشش نام و درین است	بر و جبری کن اندر چو است
قناعت ازین است مساک	درین در و مساک

ایا حافظه چایان نه چو شمس	کرا پا کرد راسته قیاس
با خود دوش و دشمن بودم	گفت شمر و لم سنانی
گفتم او را مثل دینا بخت	گفت نالی کشیده خالی
گفتم این نفس کی شود آرام	گفت چون نشت کوه خالی
گفتم این چیست ملک عالمی	گفت در مردون عالمی
گفتم ای ستم جفا بفرماند	گفت که در ملک و خالی
گفتم این چیست کشته حافظه	گفت پند بخت و خالی
سواد جاده را کو کوی نه چو شمس	در کرد در دهان بخت
مکن سینه که هرگز بخت و خالی	فلک ز نام حرف بخت
ممنون بامد که زنجیر سنانی	کبار در مسمی برای مانده
بخت کشت و بخت و بخت	کسب بخت و بخت

ایا

دین دادی تو ای ملک شمس	کوه من چو من مملوکان بودم
بر جبریل را آفتاب سوزند	دین دادی تو ای ملک شمس
بخت کشت و بخت و بخت	قالی آمد به بخت
جرا بخت خود بخت و بخت	جرا بخت و بخت
برو حافظه و بخت و بخت	سخت و بخت و بخت
ای و او بیاد و دوستدار	ای و او بیاد و دوستدار
آفرید و بخت و بخت	آفرید و بخت و بخت
از رات کو حاکم و بخت	از رات کو حاکم و بخت
ای و او بیاد و دوستدار	ای و او بیاد و دوستدار
مرید که سخی و بخت	مرید که سخی و بخت
گفتم که بخت و بخت	گفتم که بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

این یک کرم صفت عالم	باشد که مراد اول عالم
در سختی عشق از بهر	من دل به عشق تو برگیرم
چنگ دل و دگر گریه	کرمی شکست به نغمم
بجسته گمان برده است	از غم می زند بر پندم
نشان بستم زشتی	که بزرگ شود و پندم
بر می عشق عشق از بهر	خصل عشق عشق از بهر
دارم سر را که گویا	نیشتم و بر پندم
چون که در دانه است کار	دور از تو به نغمم
نیشتم و به نغمم	عالم در کار خوشی نام
ای که ای از آن می شبانه	دور و دور به عالم شفا
تا در سر زلف است	از دست نه می شبانه

ای که

این یک کرم صفت عالم	از دست نه می شبانه
بر گوی باد و مسل عالم	چون که در دانه است کار
در پندم که آتش خرم دل	در سینه نازد زبانه
حافظه بهر شش و دمی	تا جگر می ستم نازد
چون نیست چگونگی پند	در دای می شوق را گران
این یک کرم صفت عالم	باشد که مراد اول عالم
ای که ای از آن می شبانه	دور و دور به عالم شفا
تا در سر زلف است	از دست نه می شبانه
ای که ای از آن می شبانه	دور و دور به عالم شفا
تا در سر زلف است	از دست نه می شبانه

آن بکند صبر نشاید
باشد که او دل سپارد

ای سرخبر گل انام	از درخت تو کجاست سرخبر
باز آئی که جگر جان کز	بروز دل ما شسته بر تو
از دانه خال دوام جگر	سرخ دل من است او در دم
چون گاه نشسته دل جان	خانی شده ام بحسب نام
بایم و غم سداق و جان	تا خود کجا رسد سر انجام
چرخ سخت و درد کویت	دور از تو غیب من زانام
مقصود و جو و جان	چرخ سخت بار و باد و جام
حالی بر بنشیند و محبت	کام و علم از تو ای گل انام
آن که در غایت نشاید	باشد که او دل سپارد

ای رخت جان سپاردم
امید دل امید دارم

شدم

تا دم منبت که در کار	سوز غم است سزاوار
تا رفته از دستم امید	فریاد میسکند دم
است بکشت بی تو	طوفان بر شکسته نام
تا که نگیرد دم کربان	سوی دست ز دست نام
چون مسیح تنه ای جان	کام دل خسته کلام
آن که در غایت نشاید	باشد که او دل سپارد

ای زخم دل تو رسم دل	عشق تو بپسندم دل
زلف تو که در دن جان	چشم تو که در کشت حاکم دل
بروی تو بود خوشتر جان	صفت تو که بپسندم دل
دور دل او نادر نشن	باز غم او دست ز غم دل
تو یک شد انگه جان	کرم سر خوشی یکم دل
تا غایت شود و کربان	مردی ز غم تو عالم دل

جوش حاصل او گردد	آسان آسان بهم دل
آن بکده بجز نخت بهم	باش که در اول ما بم
ساقی اگر است بخت با	چرا به بهار پیش با
اسرار دولت در عشق	آورد بهای و نهال می
یک نفس بکشد در عشق	بجز بهار با هم می
بجاده حسن و درخت	مردش و پیار چو
بدر و درایوی دریا	نار و جزم و دود
سلطان و نیست از کج	می آمد و خلق سرور
مردم کوان بر وی	در تمام کشته کار
کرده و دلی شور و	در کشتن باین دلی
حافظه زخم و جفت	آزاد و شکسته با
بیشتر و به هم تو	حاج و در کشتن با

۱۵۰

۲۰۸

همی چو تو آسان ندارد	سروی چو تو بستان ندارد
بدوی غنای قلب دیدم	بخت و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم باریت	کرم صحت جان ندارد
چرا این شده نام و سبب	در خود درخت نشاند
مردی که می تو کرد در	دیگر در آستان ندارد
مردی که جو جان دارد	ای دوست بخت که جان ندارد
از بهر دم که نام نیست	کام و تو در کمان ندارد
حیث نظری بایده است	مست و سر جان ندارد
مسلط و شهنشاه از	برای شکستگان ندارد
سلطان زمانه را در	مست و بخت نمی
شای گیت و ملک	در خود و از آستان
نوبه و نماند بخت	کدام و بستان

هم نشسته زانست	هم نشسته زین است
آثار دلائل سعادت	نابغه چو لورش از چرخ است
در بحر شادام چو ماهی	الضمان که گوشت برین است
در مقام قداوت است	بر فردا چو حسن عین است
تیش چو کبریا سلام	سویست و یکس با کین است
آبی که گل و غنچه است	خویشد فکله خویش است
جایی که سکه و سکه است	کردن جود و جوی است
گل که زلف و دست است	نیش و زویش پسند است
ای سایه رحمت است	دی غنچه باغ باد است
هر که بنام تو سپرد	نارسته ز پستان است
هم چو مرغ جان تو سپرد	هم چو صیقل را تو است
در چه استم از صافی بون	نخست بر جانی مسک است

انتم اند

بر نام تو سپرد کرد و کرد	شمار اموال و دونه
بر سلطنت تو پادشاه	نکین تو سپرد کرد و کرد
باینده است نام خویش	از لشکر و جو یک سپاس
نام تو چنین که یس برادر	آورد و بر سر تابا
کردن که سلطنت برادر	دردی جو تو در صدف غار
ای صفت یک تو سپرد	دی غنچه دولت تو غرا
ای آمده نو و پس است	بر کس نیل تو سپرد
آورد شکوه و شکر	در روی سپرد کرد و کرد
بره خست و کوه	این پس بکون و الا
نخست صافی است	از غنچه تو و آق غنچه
بر شادی پس تو سپرد	بلطف کشید جام و آب
در باغ و سنیاق رود	نکس و دیده کشید غدا

تا به چاهای نادیدارت
 هزار دزدی کرد دل آید
 تو بنی بفریق بر نیست
 نصرت که مبارز تو کا
 در آستانه چون نیست
 که دست محفوظ ملک آید
 جز عشق مبارک حکارت
 ایام من در کفایت
 نماید ندیم بر یسارت
 در بر منمینه و نیست
 از کوشش تنه ایست
 تا با نینه اخبر من باد

و از عشق تو ای سیم بزم	از بستی خویش در گم نام
هر چه گفته اند و نه توانم	کردست و هر چه در جام
در پای مبارک نشستم	

تشریف دہر را سیم	
مجدد سحری را سیم	لکن نویدی گران سیم
کرنا گاه دلت را سیم	آه بیدار گردان سیم
دلخوار گردان سیم	

کلمہ گوشتیم برابرے	زین پس را جہتی سپارے
ردل رقم وفا بخارے	تو خود سر و میل مایدارے

من طالع الحفوت شوی نام	
استاده کوان رنگ آبی	ایست کر زود در روز
کفایت مختصرت دنیا یک	در سکن اخصر المایک
بریده در وقت شام	
بردن ز کلف پیونیم	من از تو غروف بخونیم

اگر در بندگی بنویسم	میرزا نوشین کس گویم
اوصاف تو بنویسم	
بجز در وقت کشودم	زهر را سبزه بر زودم
درهستی آنچه بنویسم	آفرین تو در دوست بدم
خداوند گشت من مانم	
که رسیدی به تیغ تیرم	از راه وفات بخرم
در زنگ گشت در زودم	من سبزه در تو بدم
اگر بزرگ شوام	
آنگاه که گشت من بوم	جز راه مرا بنویسم
خاک من را در جود بوم	که نام تو آن دم بوم
فریاد بر آید از دهانم	
اگر که دم به پیش بوم	هر یک بعضی به آریسم
از تو که بنویسم	تجربون نام آری بوم

طیاری

کس به دستم	
گشتم صفا در دردت	آشفته و تیره دل جویم
هر چند به رسم بوم	شب به شب بکشد از آفت
زاری بکشد بفرستم	
ای صفت تو در دستم	و ای هم در دلم با بوم
با حافظه بگویم	هر یک که به رسم بوم
سعدت تو بگویم	
ز تو که بنویسم	سیدم و کس نامم بوم
بوم که گشتم تو به بخت	شبنم آری نامم بوم
از تو که بنویسم	خبر بوم و شمع بوم
ای صفت تو در دستم	دفعه که کس به رسم بوم
از تو که بنویسم	تجربون نامم بوم
تو که بنویسم	و کس که کس به رسم بوم

اگر نه ز زان سبب بود که او را	شبان دایم بر لبش
از این جرم تو نباشد که او را	سبب می کرد که می تواند
چو آفتاب را چنانچه می کشد	چو می شود که می تواند
و بیایم به طبعش چو می کشد	ز می کشد چو می کشد
چو می کشد چو می کشد	اگر می کشد چو می کشد
بر آن بود که می کشد چو می کشد	که دور حاشه زان می کشد
هلا که می کشد چو می کشد	چو می کشد چو می کشد
از آنکه او را می کشد چو می کشد	از آنکه او را می کشد
چو می کشد چو می کشد	چو می کشد چو می کشد
از آنکه او را می کشد چو می کشد	سوال کن که می کشد
حق است چو می کشد چو می کشد	که می کشد چو می کشد
چو می کشد چو می کشد	طبعش چو می کشد
مقام که می کشد چو می کشد	بر سر که می کشد

فصلی

فصلی که می کشد چو می کشد	که می کشد چو می کشد
بسیار که می کشد چو می کشد	بسیار که می کشد چو می کشد
چو می کشد چو می کشد	چو می کشد چو می کشد
اگر می کشد چو می کشد	اگر می کشد چو می کشد
چو می کشد چو می کشد	چو می کشد چو می کشد
بر آن بود که می کشد چو می کشد	بر آن بود که می کشد چو می کشد
هلا که می کشد چو می کشد	هلا که می کشد چو می کشد
از آنکه او را می کشد چو می کشد	از آنکه او را می کشد چو می کشد
چو می کشد چو می کشد	چو می کشد چو می کشد
از آنکه او را می کشد چو می کشد	از آنکه او را می کشد چو می کشد
حق است چو می کشد چو می کشد	حق است چو می کشد چو می کشد
چو می کشد چو می کشد	چو می کشد چو می کشد
مقام که می کشد چو می کشد	مقام که می کشد چو می کشد

و آنکه او را می کشد چو می کشد	و آنکه او را می کشد چو می کشد
کس که می کشد چو می کشد	کس که می کشد چو می کشد

هر که روی بی گفت از نثار	چون به او خرم خودی بنید
نهاده خنجر پسند کنی نثار	اگر آتش را چون بکشد
که یکدست با همی بکشد	که بوی بیکای بیدریه
افزایش نمی بخند شیر	در میان نام او چون می شنید
عاقبت نیز دشمن از دوا	چون بگو کرد و گفت بکشد
اگر چه خرم جان روشن آید	بیل از چشم جان بکشد
کردار پای بسبب که رسد	سر و زاری می بسوی بد
روح القدس آن روز	بطارم خست ز جود
مکلف بود که بکشد	در دوا خست و خند
بر سینه خردی تاباد	منصور خست و خند
سابقا بهر کس که بکشد	آرد وی بخند و در سر بکشد

جنت افست از پیش بکشد	را که در جنت خایر بند بکشد
سازگاری که بکشد	خاطرمان از دل زلف می بکشد
دوست در میان دوستان بکشد	بشکایتی که بکشد
دولت از بیکدست بکشد	حال این چنین بکشد
حسن این نعمت بکشد	بر فزع خود بکشد
آیین بکشد	بکونی بکشد
قدح چشمتی بکشد	طبع در زلفش بکشد
سجده است از بیکدست	بافت آرد از بیکدست
کس نداند کف شوی بکشد	کس نارد بکشد
آیین از بیکدست	ای گوهر بکشد
در کف از بیکدست	محبت از بیکدست

کشف شریعت شریعت	زبان جزب طرز و کمال
باد و دانش طبع کمال	حکایت بر کمال کمال
مرکز کور زانو در بر	کی نترست در جهان
شاه شریعت شریعت	مضامین برده در کمال
نوشه قطعه ای که در کمال	مقامات و کمال طبع
کلمه در کمال	کشف بر کمال
القول و شریعت	زبان شریعت کمال
سابقه و کمال شریعت	نقش و کمال شریعت
ششم و کمال شریعت	بر کمال کمال
مکمل و کمال شریعت	زبان کمال
پیشانی شریعت	صفت کمال

دل زانو در کمال	زبان کمال
کمال شریعت	کمال شریعت
مرکز کور زانو در بر	کی نترست در جهان
شاه شریعت شریعت	مضامین برده در کمال
نوشه قطعه ای که در کمال	مقامات و کمال طبع
کلمه در کمال	کشف بر کمال
القول و شریعت	زبان شریعت کمال
سابقه و کمال شریعت	نقش و کمال شریعت
ششم و کمال شریعت	بر کمال کمال
مکمل و کمال شریعت	زبان کمال
پیشانی شریعت	صفت کمال

ای آفت زنده زهر خادو	با چندی که در دوا لیا
شماره دوا که عنوان را	کرد و در کار کشف الی
سرای و سرسره و سرکاف	بر سر و جوان الی
سرای و سرکاف و سرکاف	دلی و سرکاف و سرکاف
دوشا و سرکاف و سرکاف	بر سر و سرکاف و سرکاف
با چندی که در دوا لیا	کرد و در کار کشف الی
سرای و سرسره و سرکاف	بر سر و جوان الی
سرای و سرکاف و سرکاف	دلی و سرکاف و سرکاف
دوشا و سرکاف و سرکاف	بر سر و سرکاف و سرکاف
با چندی که در دوا لیا	کرد و در کار کشف الی
سرای و سرسره و سرکاف	بر سر و جوان الی
سرای و سرکاف و سرکاف	دلی و سرکاف و سرکاف
دوشا و سرکاف و سرکاف	بر سر و سرکاف و سرکاف

با چندی که در دوا لیا	کرد و در کار کشف الی
سرای و سرسره و سرکاف	بر سر و جوان الی
سرای و سرکاف و سرکاف	دلی و سرکاف و سرکاف
دوشا و سرکاف و سرکاف	بر سر و سرکاف و سرکاف
با چندی که در دوا لیا	کرد و در کار کشف الی
سرای و سرسره و سرکاف	بر سر و جوان الی
سرای و سرکاف و سرکاف	دلی و سرکاف و سرکاف
دوشا و سرکاف و سرکاف	بر سر و سرکاف و سرکاف
با چندی که در دوا لیا	کرد و در کار کشف الی
سرای و سرسره و سرکاف	بر سر و جوان الی
سرای و سرکاف و سرکاف	دلی و سرکاف و سرکاف
دوشا و سرکاف و سرکاف	بر سر و سرکاف و سرکاف

در این خلعت حسن است	کرشن بودی طراز بود
در این چهره تا دوزخ گزین	بخواه رفت آینه گزین
همی میرید از خوشی بپند	چنین رفت حکم است
و کل این معارف خود	لوسک الفخر است
همچو بهرست کل لاله زار	از خاک برآید تو در خاک چرا
چندان بر خاک نه چون این گریه	همچون کل نورسته نوا خاک چرا
ولادید کی آن فرزند	جود بداد رخم طاق برین
بیای لایح سبب در گشت	فلک بر سر نهادش کین
نور خدا نماید آینه بجز	از در داد او اکل این نور
باده بد که دوزخ آرام	آینه زار آتشش بجای

جواب دادم کشته مرا بوند	که این طاق خود کجاست
و کین تو نیم از کمر گزین	کجاست جگر دوی جگر
اگر بر من از پستان خواجه	معالم سوی زندان رجا
خواجه جگر منست و زین	کجاست نفس زنده اندوم
بمون قوت از وی بیدگان	بسیار شکر نام دین سودا
که اگر کمر باک داشتی	روی خط منش در بار
و کمری بهر از جگر	بنای ازین استوار
زانه که در منش	درست نصف جماعت
در آفتاب کردی صوفی	جوانی زنی خوش گوار
جود ز کار جودین	بهر منی از دوزخ کار
جود سگری اردو بود	در آتشش بیدار

اسم

نام از دست عاج و دل تو صاف است	ای تعلق و بی هم نرفتن از جود
<p>خرواد او که اسیر دل کفایت همه اطراف گرفت به کفایت کفایت شد که کفایت هم به کفایت دود سال آنچه بنده کفایت دوش در خواب جان و کفایت بسته بر آنور او اسیر کفایت هیچ تو پند نیست ای کفایت</p>	<p>ای جلال تو بهر از هزاران کفایت صفت محمودی او از کفایت زانکه شد در دین تو کفایت همه بر بود یکدم کفایت کد او بر اصطلک کفایت بود او کفایت کفایت تو تو کفایت که در کفایت</p>
<p>ای دل منصف دنیا کفایت چندی که از تو بشان کفایت در کفایت کفایت کفایت</p>	<p>افسان بود در کفایت کفایت کار کفایت کفایت کفایت پسند تو کفایت کفایت</p>

اسم



